
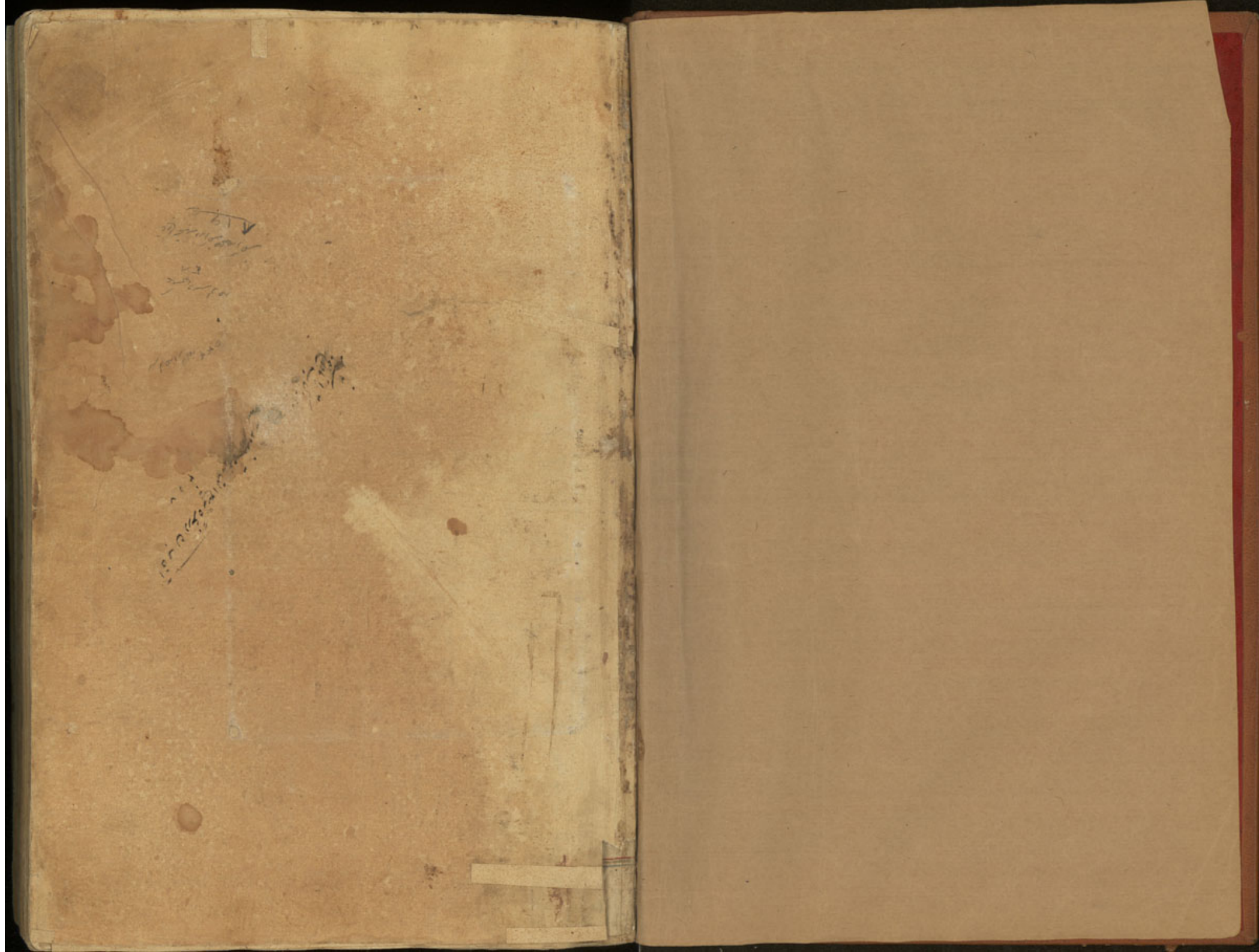


کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب شاهنامه فردوسی وادی وادی		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	
موضوع	شماره قفسه	۶۱۸۶۲
۱۰۹۶	۳	

نام کتاب	شاهنامه	۸/۲
مؤلف	حکیم ابوالقاسم فردوسی	
تاریخ کتابت	نیمه اول سده نهم	
تاریخ تالیف	سده چهارم	
کاتب		
ملاحظات	دارای سرلوحه و شاهزاده مهرشیریه آورده نهم	
تزیینات		۴۲۷۸ - ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

عقل و فطرت شده
۱۰۹۶





[illegible]



بسیار از کتب و کتب خطی و کتب چاپی
از جمله کتب و کتب خطی و کتب چاپی
از جمله کتب و کتب خطی و کتب چاپی
از جمله کتب و کتب خطی و کتب چاپی
از جمله کتب و کتب خطی و کتب چاپی
از جمله کتب و کتب خطی و کتب چاپی
از جمله کتب و کتب خطی و کتب چاپی
از جمله کتب و کتب خطی و کتب چاپی

چنان بود و در میان آن کرد و از کتب خطی و کتب چاپی
و از کتب خطی و کتب چاپی و کتب خطی و کتب چاپی
چنان بود و در میان آن کرد و از کتب خطی و کتب چاپی
و از کتب خطی و کتب چاپی و کتب خطی و کتب چاپی
چنان بود و در میان آن کرد و از کتب خطی و کتب چاپی
و از کتب خطی و کتب چاپی و کتب خطی و کتب چاپی
چنان بود و در میان آن کرد و از کتب خطی و کتب چاپی
و از کتب خطی و کتب چاپی و کتب خطی و کتب چاپی

خوانده بنحی را اورنرست خوانده و ششم را بر سب خوانده و هفتم را بر نانی
خوانده است که مایه و اندریم و شایان ایران چهار خوانده و کوشش را است
خوانده و آن چون و با چین است و سندان و بربر و روم و خزر و سغلات و برطاس
و آنک پروان دوست یکلیسه خوانده و ایران ششم را زود آموخت و تارود
مصر و این چهار که پرامون اویند و ازین سفت کشور ایران بریزد و کوزیرت
مصر مصری ایک از سوی باختر است چنان دانند و آنک از سوی راست اوست
سندان دانند و آنک از سوی چپ اوست و آنک از آن دو که خزر زبان دارند و از
رود خاور بآن دانند و از آن زبان میان دارند و هر کوی که از زبان دانند و آن
که در ایران زمین است از هر آنک بیشتر نیست که یاد کردیم و بدانک اندر
آنکه این کتاب مردم فراوان بخش گویند و مایه و کیم کفار هر که گویی داشته
شود که آن را که خوا به چپ و آن را که خوشتر آید آن را که برود و اندر نامه بر
مذکور و خمره اصفهانی و مانند ایشان ایدون ششم که از گاه آدم صفی صلوات الله
علیه و سر از آیدن گاه که از آن زبان نام کردند پنج هزار و هفتصد و شصت و شصت
مردی اندر زمین آدم بود و همچنین از محمد حیم بر یکی خبر آمد و از نامه چهارم اصفهانی
چنین آمد و از راه ساسان موسی و عیسی و پیروان و از هفتم قائم اصفهانی و از نامه
بادشایان بارس و از کج خانه مامون و از چهارم امشاه مردان که مایه و از فطانی
موبدان موید برده کرد و هفتم از دامن که نهاده کرده شد بر آید بود و از هفتم
چنین آمد و از فرمود ایشان بدو بیت برسد که یاد کنیم از گاه آدم باز چند
و ایشان بدین گفتار کرد اندک مایه و خواهیم کرد و این نامه را هر چند که از ایشان
را گفتار و متقنان باید آورد که این بادشاهی بدست ایشان بود و از کار و رفتار و نیک و بد
و از کم و بیش دانسته پس ما را بگفتار ایشان باید رفت این پنج از ایشان یا قسم از نامه
ایشان کرد که در این دشتوار از آن شد که هر بادشاهی کرد را زد کرد و بدین پنج
بر بنیابری شدی و روزگار برآمد بزرگان آن کار فرمودن کند و از نهاد کرد و اند
و بر سر دی افتد چنانکه چو دان افتاد میان آدم و نوح و از نوح تا موسی و همچنین
و از موسی تا عیسی و از عیسی تا محمد علیه الصلوٰه و السلام و این مختار کند زبان

نیمین بسیار تنی بوده است از مردمان و چون مردم بدو باوشت را که بنا به چهره و وجه
و چپ کمتر و چپتر که هنوز بود از مردم جاوه نبود و از هفت بر یک نفر از کوم مردم با به
چنانکه پنجم مردم سما از مردمانست و هم گویند که سیر از مرکب و مرث معد و متقا دانند
بادشاه نبود و چنانکه سید یلم بوده همچون که سفت سینه شیان که در شیانکه و باخت
و سوسنک پیش او بیاید و چهار بار پادشاهی از ایران بهشته و ندانند که چند از آن شد
و از روزگار چو دانست گویند از نورینت عیسی علیه السلام که از گاه آدم تا آن روز که محمد
العرین علی الهی علیه السلام علیه السلام که از گاه آدم تا آن روز که چهار هزار سال بود و از
از این عیسی علیه السلام می گویند پنج هفت سال بود و سه سال و بعضی این آدم را علیه السلام
گویند و مرث خوانند این است شاز و روزگار که شش که یاد کردیم از روزگار این است
و از هر چهار هزار که چو بود و آغاز به بیان آدم مردم از یک مرث بود و ایشان که از
آدم گویند و چون گویند که شش بادشاهی که بنشست که مرث بود که او و پیش داد خوانند
که بنشست که این یاداد از مردم بدو آورد او بود و یک کوه کای بود و سه و یک مرث
شکایان بود و هفت رم کرده ساسانیان بودند و اندر میان بسیار یکی کار به و از هفت
از آن شش کردن یکدیگر و با چنان کردن و پیش کردن و برترین چش کردن بادشاهی این کشور
بسیار تنی با بدی و چنانکه آن را ندید و مکرر تنی این بادشاهی و پیروان چنانکه
دکا و جمعه بود و یک و نور بود و یک و اسکند ربه بود و مانند این پیش از آنک سخی شایان
و کار نامه ایشان با بدین شاد ابو مسعود عبد الرزاق نیز گویند که این نامه را فرمود
تا جمع کنند چاکر خویش را ابو مسعود و المعری و نشاط او نیز گویند که چون بود و ایشان بخود
تا اینجا رسید که پس از آن که سپهر او زد و بودند سلطان محمود بن طغرل که بنیامین
مسعود را لغز و سی لغز و موذنا بآن در پی ایشان کرد و اندک و چنانکه آن بجای خود
گفته شود اولاً نسب ابو مسعود عبد الرزاق محمد بن عبد الرزاق بن عبد الله بن فرخ
بن ماس بن مازان بن سیمان بن کنارک بن خبیر و بن هیزم از کتب گویند
داد آفرید فرخ زاد چهارم که یک و برادر اسبید بود امیر فرخ بوزیر
که اسبید انوشیروان و دیر از کلبا که یک و برادر بن سال بود پس بر
یک و ارد شیر با یک سال بود سیر پیش سیر که بر کوه سیر بود و سیر

[illegible]

بنی که می بود و دیگر که مذکور شد و میان دای و اغا و مدد و بانیان
ب با وی بد کرد کسی از بزرگان برفت و این حال با فردوسی گفت
و سلطان با تو در خدمت است فردوسی در آن خانه که بود بی نیان سلطان
در راه پیش بود که جلگه در وقت نماز با مداد برخاست و بانی رفت
ساخت فردوسی ساخته بود برفت و دست و پای سلطان افتاد و گفت
بعضی در حضرت گفته اند که این قفس معنی نیست و سخن خودان در حق
سرورید سلطان گفت از سر گاه تو هر که هستم اما این زمان پیش
فردوسی چون رسید برفت و بعد از او را در پیش سلطان باز ماند
یک ششت فردوسی در غم سخن خرد که داشت بر گرفت و بزرگان
در باره راه معده منان گرفت چون غم در حقش کرد این چند بیت
ایزداد که با او دست برد و سر زده ای داشت گفت یک روز که
استاد این کاغذ بودی در ایاز قبول کرد و او را وداع گفت و بهندستان
یک سینه بادشاه ابدا معلوم او شد او را نزدیک خود خواند و احترام
تو می بود اما این از یک ماه آن کاغذ سلطان داد چون کاغذ
ب فردوسی که می یافتند اما آن پنهان که فردوسی نوشته بود و
ده بود که به سلطان ده آن پنهان این بود
باز جان بدو بخشید و از پند و اندرز پادشاه و کرامت و این که با
سلطان او خوش کرد و این با داشتن بزبال که زاده دایه سب که یکی شش می کرد و سب
باز یک سب شکار است و چون سلطان فردوسی با یافت و پنهان را
ب کاغذ می داشت بود و طلب او بود و می یافت اما چون فردوسی که
باز از اجازت خواست که بشویش رسد شاه او را خلعت و اسب و جامه
داد و خواست و او بطوس رفت و در طوس و قلات و شاهر
در آن معترف شد و حمله با دشمنان و برادران اسیر کردند و عظیم کردند
آوردن شاه نامه و سب گفتن آن از قول حکیمان خانه که رسیده گفته شد
و سلطان در آن روز در آن روز که اول پیش دایان بود

و بادشاهی ایشان دو هزار سال و چهار صد و پنج سال بود بادشاهی کیومرث
چشم بی سال بود بادشاهی نوشنگ پسر سیاک پسر کیومرث چهل
بادشاهی ظهورت پسر سیاک پسر نوشنگ بی سال بود بادشاهی
طهورت دیوبند مقصد سال بود بادشاهی ضحاک بن مناد تابان
یک روز بود بادشاهی فریدون پسر آیین ازسل کیومرث پانصد
بادشاهی منوچهر بنت ایرج بنت بشنگ صد سال و بیست سال بود
نوزدن منوچهر هفت سال بود بادشاهی دژ طهماسب ازسل فر
سال پنج ماه بود بادشاهی کرشاسب دوازده سال و نه ماه بود این بود بادش
کرد و دیان بود و بادشاهی ایشان صد و پنجاه سال بود
ازسل فریدون صد سال بود بادشاهی یکتا و پسر بن یکتا صد و پنجاه
کیخسرو بن کاووس پسر یکتا و پنجاه سال بود بادشاهی کیخسرو بن
یکتا و پسر شش سال بود بادشاهی هرماسب ازسل فریدون
بود بادشاهی کرشاسب بن هرماسب صد و بیست سال بود بادشاهی
اسفندیار بن کتاب بن هرماسب صد و ده سال بود بادشاهی خانی
حصه خواندنی بی صد سال بود بادشاهی خانی بن خرمین دوازده
صدا پسر داراب چهارده سال بود بادشاهی اسکندر بن داریاب بن
اسکندر فیثوق پسر خواندنی چهارده سال و بزرگ مرد این بود بادش
کیان و الله و الله

بود بادشاهی که پسر ارشدش پسر سی و دو سال بود بادشاهی او بزرگ
 سال بود بادشاهی بهرام بن اورمزد سه سال و سه ماه و
 و شش ماه و شش روز بود بادشاهی بهرام بن بهرام بن بهرام
 بادشاهی پسر سی و دو سال بود بادشاهی شاپور بن اورمزد که او
 کائنات را در دست داشت و سال بود بادشاهی اردشیر بن کارد برادر کبیر
 بن شاپور پسر شاپور و او کائنات را در دست داشت و سال و چهار ماه بود
 شاپور بن شاپور یا پنجاه سال بود بادشاهی پزده کرد پسر
 بادشاهی بهرام پسر پزده کرد پسر که او را بهرام کور خوانند که
 سال بود بادشاهی پزده کرد پسر بهرام کور که او را بهرام کور خوانند که
 پسر پزده کرد پسر بهرام کور که او را بهرام کور خوانند که
 بهرام کور بود پزده سال بود بادشاهی بهرام کور پسر بهرام کور
 بهرام کور پسر بهرام کور که او را بهرام کور خوانند که
 بهرام کور پسر بهرام کور که او را بهرام کور خوانند که
 بهرام کور پسر بهرام کور که او را بهرام کور خوانند که
 بهرام کور پسر بهرام کور که او را بهرام کور خوانند که

بزرگ او شیر و پیر خواند بدي منت ماه بود بادشاهي ابر
 شیر و پیر بستر و پیر و پیر کيسال و شش ماه بود بادشاهي
 توان داشت از فضل گيري انوسهوان شش ماه بود بادشاهي
 از دم خفت از فضل گيري انوسهوان چهار ماه بود بادشاهي
 فرخ زاد از فضل گيري انوسهوان يك ماه بود
 بادشاهي بزرگه گيرد كسر و پیر و پیر
 كاسه شیر و پیر و پیر و شش ماه
 بود از فضل گيري انوسهوان
 بزرگ از فضل گيري انوسهوان
 و از فضل گيري انوسهوان
 و از فضل گيري انوسهوان

[illegible]



خاشاک را زهر کز این پوی
 یعنی بنوشد شکستی دشمنان
 بیکبار بر دوش چو سیرت مسک
 جهان شد جان جو به چو پیا
 کجاست از این کاه بود
 کشتن و رانیدن کوه
 دل شاه چو بر آمد چو پیش
 چه شد شکست چو با جگر چو
 بزور جنگ وار و درو چو
 سیاهک بست و در میان
 فرو داد آزار تخت و ملک
 بیاد بر پیش شکرتی نهاد
 در دوش و پیش شکرتی
 بگوشت گندی بدین کار
 تو سزاوارتر که بر زبان
 بی نامور سوختی سیاه
 و نانی که سیاهک شفا
 را غایب نام سوختی بود
 یا بر پیش سیاهک داشتی
 همه گشته بد و بد گفت
 ترا بود پیش پیش بود
 سیاهی دود در دوش پوی
 بی پیش شکرتی بود
 سیاهک چو دوی بر دوش
 هم بر شاد کرد و کرد

برآمد چو بران پوی
 بگذاشت جهان بر لب دنیا
 دلاور شد و با ساسان
 ز تخت سیاهک ز تخت
 کوه را بد کرد و بد
 کوشن سیاه و چو پیا
 سپاه بجز کرد و پیش
 سپیدان پوری آمد بر دوش
 دژمانه را در دلاور
 کشت و دلاور چو
 بتافتن زین کوه را
 کشته صف بر سر شاد
 بر خند و لب کاه سوخت
 پیغام آمد آن در دوش
 بر او کس که از زبان
 بر آورد و بد خواست
 شرف و ناماد و خشن
 تو گشتی به پیش و فتنه
 جز او بر کشتی
 همه را ز بار شاد آفت
 گشتی شرف تو سزاوار

برآمد چو بران پوی
 بگذاشت جهان بر لب دنیا
 دلاور شد و با ساسان
 ز تخت سیاهک ز تخت
 کوه را بد کرد و بد
 کوشن سیاه و چو پیا
 سپاه بجز کرد و پیش
 سپیدان پوری آمد بر دوش
 دژمانه را در دلاور
 کشت و دلاور چو
 بتافتن زین کوه را
 کشته صف بر سر شاد
 بر خند و لب کاه سوخت
 پیغام آمد آن در دوش
 بر او کس که از زبان
 بر آورد و بد خواست
 شرف و ناماد و خشن
 تو گشتی به پیش و فتنه
 جز او بر کشتی
 همه را ز بار شاد آفت
 گشتی شرف تو سزاوار

برآمد چو بران پوی
 بگذاشت جهان بر لب دنیا
 دلاور شد و با ساسان
 ز تخت سیاهک ز تخت
 کوه را بد کرد و بد
 کوشن سیاه و چو پیا
 سپاه بجز کرد و پیش
 سپیدان پوری آمد بر دوش
 دژمانه را در دلاور
 کشت و دلاور چو
 بتافتن زین کوه را
 کشته صف بر سر شاد
 بر خند و لب کاه سوخت
 پیغام آمد آن در دوش
 بر او کس که از زبان
 بر آورد و بد خواست
 شرف و ناماد و خشن
 تو گشتی به پیش و فتنه
 جز او بر کشتی
 همه را ز بار شاد آفت
 گشتی شرف تو سزاوار

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

زدهقان بر پا پس از پند
 خردمند روشن دل با گشت
 نشان یافتند جلال برده
 خزان بیا به نزد پند
 خندل تن بر خاک مین
 مذکرات جلال خرم می
 زده خدیوین فرخ هم
 هلاکت شاه من زبوی
 بدان ای پادشاهان
 بهشتید روشن فرزند
 کرامی نوازده انرا شایسته
 کی بود پس تا با چشم
 جو تو بر دم بود و در کار
 مرین سر کاغذی ناز
 جلال ز پس برده پوشیده
 کا مایه نام سر مشق خزان
 سر پوشید رخ را سر چشم
 میاش جو شید شاه یون
 مراد روشن خوش و در پیش
 بیا به مراد دان
 فراوان کس از دست برده
 کرامت بخشی و چون خوش
 می کرد و او نه در چشم
 کرامت سر به پیویدن
 و کار و او سپاسم دوز

ایشان چو پیش پا گذارند
 گوئی آفرینت با و دان
 مدیست ز نود و دریدی
 سخن هر چه برسی بخت
 گر که آتشک بودی
 از خاتروی جادوان
 جوید مدینه بنیویست
 کردید به پیش فرشته
 کرکش بر انوشیروان
 زبکو بودین شمشیر
 بیای شمشیر را در غیبت
 به بگزیده دای توای نوری
 با و نه خورای گوید مرد
 سزا و سزا و شیشه کنگاری
 بر مرد جوان تاب کند تن
 نباید دان صاحب تو
 با جو اندیشگان در پیش
 بر خوشیاش نازد پیوید
 شمشیر روشن بر پیش
 بر پای توام زدن
 بسوی شمشیر فرزند
 شود دلش بر مرادان

بهرام را بگوید و جزین بود
 ز سرعام داری بر توانی
 از این که گفتم سخن
 توان آفرین کردن
 بهوشتن آزاد دانت
 کاشیر ناز جان فرستد
 سر فریده ابد جان کرد
 بر کفان فرود نه انرا
 خرد از فرزند نیک پال
 سر فرزند شایسته
 ز کار ما گمان آتی
 مرا سر را بر نازم
 گمان بر کوی و کوه
 خدیوین پام بریدی
 بد گفت اگر پیش این
 کشاده بدیشان دوزان
 خوش پاده را بجا می کش
 نه برین آویزد
 فریاد فرستاد و زدن
 فرستاد کوید حین کش
 اگر کوتمی فعل تنی
 و کرم به چرخ زمان او

که بگوید آفرین و نیکو
 بیا به بر سر و شاه مین
 سدر خزان فرزند
 بدان که آتی آفرین فرزند
 خوش پاده اگر گرامی است
 بیا و اورد و شاه مین
 زدن که آتی آفرین فرزند
 سر فریده ابد جان کرد
 سر فرزند ما سر فریده
 جلال پادشاهان زدن
 سنی دوستی ناز و خیال
 سزا و فریاد و کوه
 بدین آفرینش یافت
 جو شیدم ایش در شاه
 بر شوخت بیا با یک
 نواختن کار از آیدت یاد
 نه چند سعاد و جان
 هر رنگ وید شاه مین
 بس که کار با و نه بگوید
 سدر را به پیش این
 بسوزدیش که بر حرام
 که مارا شست باج و
 درو آن اندر خور می
 به اسان شود دل جانای

کسکو بود شمع در یازمین
 ازین معجزه جوانان
 که با حلقه آنان پیوسته
 سخن گفتن خوشنایان
 سر فزاید که تو را میزند
 زانو و زانو می برآید
 شمع ستاده شاه را پیش
 بگویند که چه چشمتان
 سخن جگر تو می برآید
 مرا هزار خون سه لعل
 بفرمان سادین سوزند
 بیا بنیایدن تو که من
 پس اگر سه روش جانان
 جو آب به چو آبش نازد
 برآز توین آب از او را
 سر سوزند را خواهد شاه
 چنین گفت و شمع را پیش
 سر و شمع را بدو پیشان
 اکنون مان را بویاید
 بخوبی خنایان
 سخن کی در سخن او را
 شاعر جو گویند ز من
 حسن کی بویاید هم را
 برود چنین کی ز کاه
 نشان دهد آن سخن شمع

نه از دست باغی که این
 سر آمدن من این
 که برادر را تو خوشی
 غفلت نشان بافتن
 سر به کشای و لب بند
 که کردار آن با به چشمتان
 سر او را خنایان
 سر سوزند تو را تو را
 فرزند از خانه لیم
 از من بکنام بایست
 بیرون آمد که از من
 پیشان سارم بایست
 شود روشن از این
 فرست بکنان
 سوزی شهر که جهان کردی
 غنچه بیرون آورد از نهاد
 سر این که پیوسته
 که پیش سر به خاک
 ز من فرستم بر این
 جوهر مدح ز این
 که بایست که این
 اگر که بدید به من
 حسن دانش و رای
 بسیار زاده پیش
 سوز شد ز من

شمعین سخن برادره
 جهان آورد دلا
 اگر که شمعین پیش
 بخیزد من را میست
 که کردار او را می
 جو شمعین از این
 که شمع را بر ترا
 سر خود را کی پیش
 اگر آتشده خواهد
 پس آتش را به چشمتان
 جام من سه
 که شمعان دل به
 به من که نشان
 سارم خنایان
 بیا به جو ز من
 از آن وقت که دل
 جو شمعین
 ز من شمعین
 سارم بایست
 از آن که شمع
 زبان راستی بایست
 کی ز من
 بیا که بدید ز من
 سوز شد ز من
 با دلا

که کار را ز من
 کشاید که با من
 سر به جو را
 بزی از من
 که شمعین
 هر جا و شمع
 بویاید که
 در دست کرد
 نشاید ز من
 فرزند ز من
 به چو ز من
 ز من شمع
 بویاید که
 گفت آن که
 سخنان به
 بود سر به
 سخنان به
 بکنایه که
 خود شمع
 چون آتش
 کار آورد
 یاد را ز من
 که از من

[illegible][illegible]

و شد سارنگ را شکر کند چو گوشت لادن و ده پند نشسته بر درو بر این شکاف که سوسو بر درون و سینه بان مرد با خوش و بارانی کج که سنج ز خوشای آیا چیل کرد و کش و کش چو بر دشتان شد دل آزار چو داده تر و در پیون که جا وید با دانه بدو سرش سر بر دوش و شش بدان کان چو دانه میبارد از بر کجا چشمش افتد خانه بر تاج و دل پر زرد هسته بر جهان روز نرود سان چو دایم از آن نامزد و دیگر بهانه میبندد که با جنت سر از کین ما بدان با چو نه بر پیشانی چو بزم آتیش چو شمع ایا چو کاف و با هر آتیش بر پای چو بیاراستند اناج و با طوق و با کوش و در پیون بر کاف کشید برون آمد کاف شایو کرد	بر آمد سرش بر باران ز جان و نوحه و جان نذر شده بر روز خفا بیشک بهر شش کجا باه این بود سختها بگفته بسیار کرم هر شش پلان پادشاهی ز خا و بران نهاده	بسیار و متو را عذارین دل هر دو جدا شد و زب یکایک بیان را پیشان بختند از آن هیچ دوا دلج خا و کرک و دمان بگرد و غار بر دشت هر کس که بد بر دشت نشداده از خانه اندر دشت گرفتگی را دوا بر دشت بر این روزگاه شمشیر چو سوزش شمشیر هر کس که بد بر دشت نشداده از خانه اندر دشت گرفتگی را دوا بر دشت بر این روزگاه شمشیر
---	--	--

شماره ستاد و ستاد

چو زده یک شاه از دشت که نامی شاه جهان که دشت زیر کشن از با دشت چو زلف بر دشت کشاده زلف بر دشت که دیده خاک پای سیاه چو سیاه فرشته شاه که دشت یکایک بر دشت ششم بر دشت کشتایه ز دشت که کام و دوا بر دشت نه پیشه بر دشت سهمدار چون دشت پوشاه با دشت انان کانون بر دشت کونان دشت ایمانا دشت و دیگر که دشت ششم بر دشت که نام بر دشت نشداده از خانه اندر دشت گرفتگی را دوا بر دشت بر این روزگاه شمشیر	سوزش و دشت بهر دوا و دشت سوزش از دشت فرشته شاه که دشت کشاده زلف بر دشت که دیده خاک پای سیاه چو سیاه فرشته شاه که دشت یکایک بر دشت ششم بر دشت کشتایه ز دشت که کام و دوا بر دشت نه پیشه بر دشت سهمدار چون دشت پوشاه با دشت انان کانون بر دشت کونان دشت ایمانا دشت و دیگر که دشت ششم بر دشت که نام بر دشت نشداده از خانه اندر دشت گرفتگی را دوا بر دشت بر این روزگاه شمشیر	بالا فرید و دشت بهر دوا و دشت سوزش از دشت فرشته شاه که دشت کشاده زلف بر دشت که دیده خاک پای سیاه چو سیاه فرشته شاه که دشت یکایک بر دشت ششم بر دشت کشتایه ز دشت که کام و دوا بر دشت نه پیشه بر دشت سهمدار چون دشت پوشاه با دشت انان کانون بر دشت کونان دشت ایمانا دشت و دیگر که دشت ششم بر دشت که نام بر دشت نشداده از خانه اندر دشت گرفتگی را دوا بر دشت بر این روزگاه شمشیر
---	--	---

شماره ستاد و ستاد

دلمه شده چون بخت کز مهر کرمین نیک برون نجوم موی تو از یک فرد دوا که و بالایی	بران ای که نرسد زنده از من پس که او دوست از من پس که خواست حکایت جان و خرد و آری	برای صبر و دل زین بهر بخت ام از خدای تشریف که مملوای پس که بر سر است آمد	گشت مملوای و دل کرم که دل بر تو هرگز ندم بوشید و از کوه که کشاده و او شاکم آمد
تیره ز نامش پسر بد مرویش کس کوه که سواران همه بر او بشادش همه را بدین	ابا مملوای مسرور آمد همی از جهان برین کرد به دیار ایشان شود شود تا سخن که خوا	نزدک است آمد این بهر مودتا بود تا که آفرین کانی بر بهر مودتا بود تا	گشت مملوای و دل کرم که دل بر تو هرگز ندم بوشید و از کوه که کشاده و او شاکم آمد
نیز کس که شاد شود نیز کس که شاد شود نیز کس که شاد شود نیز کس که شاد شود	نیز کس که شاد شود نیز کس که شاد شود نیز کس که شاد شود نیز کس که شاد شود	نیز کس که شاد شود نیز کس که شاد شود نیز کس که شاد شود نیز کس که شاد شود	نیز کس که شاد شود نیز کس که شاد شود نیز کس که شاد شود نیز کس که شاد شود

بر سرش چو کاخ بلند مرا تو بر تو که بود امیدم به عشاقش که او خورشید کاخ	بر سرش چو کاخ بلند مرا تو بر تو که بود امیدم به عشاقش که او خورشید کاخ	بر سرش چو کاخ بلند مرا تو بر تو که بود امیدم به عشاقش که او خورشید کاخ	بر سرش چو کاخ بلند مرا تو بر تو که بود امیدم به عشاقش که او خورشید کاخ
بر سرش چو کاخ بلند مرا تو بر تو که بود امیدم به عشاقش که او خورشید کاخ	بر سرش چو کاخ بلند مرا تو بر تو که بود امیدم به عشاقش که او خورشید کاخ	بر سرش چو کاخ بلند مرا تو بر تو که بود امیدم به عشاقش که او خورشید کاخ	بر سرش چو کاخ بلند مرا تو بر تو که بود امیدم به عشاقش که او خورشید کاخ
بر سرش چو کاخ بلند مرا تو بر تو که بود امیدم به عشاقش که او خورشید کاخ	بر سرش چو کاخ بلند مرا تو بر تو که بود امیدم به عشاقش که او خورشید کاخ	بر سرش چو کاخ بلند مرا تو بر تو که بود امیدم به عشاقش که او خورشید کاخ	بر سرش چو کاخ بلند مرا تو بر تو که بود امیدم به عشاقش که او خورشید کاخ

[illegible]

آنکه مان کش چسبیده
 جویند و در باران بکوبی
 جو گرفت جایی خرد را بوی
 دان من دیو را بسجلی
 بدین بیکار بر گشته
 بداند هیچ و گاه بدید
 بر از مهر است دشمن دلم
 بگویم راه بایکون سخن
 بر پستانها باشد که آن
 کانی خب با او آن جهان
 بیای تو هر چه در دست
 تراخ و بدیده و من نیست
 جو هر دو دروغ باشد
 چنین رخ رخ و شکوایی
 تو را باین پای و بالایی
 بدیشان بایک رخشم
 و ناکس کین تا بدید روی
 دل من چو بر شتاب
 کاسر که دار و بود هر کس
 بی بالایی بر ساسانی
 جزا و کرم کرد اندر دل من
 برود هر نام بر بروی و
 با و از گشتد باینده
 بگفت از ایشان کای و
 سر کسان بران شرم

جویند و در باران بکوبی
 بر او خفت را بکون کردی
 کار که بر شتابان
 زلفها را شده جویند خالی
 که بگشت او را تا زلفت
 همه را با حقن چو را بدید
 خوابا بداندیش و نیکم
 دل جان را ز رخ برداشتی
 که بد کای بد زلفت شد
 سراف از چرخ آن جهان
 جو رخ را تو باش و نیست
 بد را بدید تو از من نیست
 نشانی شده و جهان بود
 کشی بود که بود و بس بود
 زنج جام جو را بدید
 بنیاد روی و خواستش
 نه بد اندان گفتار کند
 جلوه توان شاد بودن
 شود ناگهان و او شتاب
 با بودی شید و گفت
 اندر هر کس بر من میاید
 بر کشش من نیست
 بدل بر من و بر پستانم
 که تا ماندن کین سخن
 نعت بران شرم که نام

نو گوئی کاهنه بدی
 از و در شد را مشغ و خلد
 ز مردان کن لاله و سخن
 بر گشته و دران ننگ بود
 بر ستده و نیکو آمدن
 از و بر شده و معج با
 شمع و زهر اندیش هر دو
 کرم هر را بدید و نیکم
 جو هر من آجایی بر خاسته
 میان تان و من دشمنان
 فرستد هیچی و خور خلد
 تو خواجه کوارا بگریه
 و ناکس کین تا بدید
 با و اها صوفت و جرت
 جواز ما را شد و نیکم
 با بر و نیکم اندا و زهر
 شکران از بدید و کای
 اگر کز آن کشته و نیکم
 از ناکس داران آن جهان
 ما را بجای و نیکم
 جان و دوستی از ناکس
 جو شید و صفت از او
 بیای ز نیکم تو و جرت
 و دران بر شری تو یاد
 بدید و نیکم

ساراما از کجاست که این چنین
که دل سبب بیکدیگر افتاد
مرد و زنش آمدند پیش
شدند با دایه و پادشاهان
نهادند و تبار و کوه
بری هر سرخ شتابند
که در وقت برسان بر روی
چو شمشیر و در کشتن
سر از بندت و تیرین
که گوی که بخانی پادی
کون جان که بهمان
جان زال و مرغ پرواز
نخ من پیشتر است
چنین گفت پس با نوا
بزنده شایک سویی و سوز
که کاست برآمد بر نای جان
که بر دانه آینه و نوا
که خانه بود و شکر و خرم
عقیق و زبرجد فروختند
مهر و زهر و زون بدشان
همه خور شیشه انداختند
سپید سوزی که نهادند
خوار و در دستان پیم
در و در جهان مفرین برود

ز روی زمین شاخ سبزه
سرور و شاه نایاب
که مستند و کینه کینه
نشدند و فتنه کردند
بترسید و در آید که و شش
جو با ماه جای تنی یافتند
ممش زینت هم قوشا پیش
یادش چو پسته زلفش
آرامی و اسیرین است
که گوی که هرگز آید
نفرای تا بر جر کردیم باز
چنان بر سپهر بود و در
که شاد و زان بر سر آید

کمان گفت که هرگز
نبردند که کلاه کار
اگر آن به چندین کینه
بر او و در آید که و شش
که چون بود که آن باور
که زال آن سوار همان
عش نک هم چو تو قد و شش
که مسعود چو کشتن
سر و چندان بهمان
بد بار تو داده امیش
چنین گفت با نیکان سر
برخ شکون او که آن
سوی گفت و یک ایستاده

بیا تا به پنی سبزه
سر انجام این کار
نه چهره بر کان بر نیک
می و ششک و غیره را
بروشن کلاب انداخت
در خور پشند و کشتند
چنان چون بود و در
بد آید آن خستند
خرم چرخ کردن زمین
بر پشند این چروانی

کمان گفت که هرگز
نبردند که کلاه کار
اگر آن به چندین کینه
بر او و در آید که و شش
که چون بود که آن باور
که زال آن سوار همان
عش نک هم چو تو قد و شش
که مسعود چو کشتن
سر و چندان بهمان
بد بار تو داده امیش
چنین گفت با نیکان سر
برخ شکون او که آن
سوی گفت و یک ایستاده

[illegible]

گوشت پخته شد نه ساد هم ترک
 فرستاده را داد پس از چرخ
 فرستاده آمدند تا نه بود
 بهین را و این کمان فرست
 مژده بهشت بود که
 بخاک را که از پی بر زمین
 برین کشت که نیز کشت
 خلف در بهار کوشش
 بیاه ز تهر کران خفت
 کاغذ بهین هفت از خفت
 چنین باغ و دهن خفت
 و درین باغ آبادان و پستان
 و درین حبس و در آبادانی
 بنا کام باید بهشت پسر
 کبشتم و در او پیش مرغ
 برین شاد و در حرام
 ساری که خنجره پیشان بود
 بنی که در غم نکود و کر
 بگو توان کرد از تو خد
 زده و پستان تا زاده خد
 گردون بر سر جان بگرد
 بر دست روشن از زاده
 صبح او مشرب و سودوی کرد
 و در مرغ و در چمن بهشت
 جو شنبه در آب بر آبی است

گوشت پخته شد نه ساد هم ترک
 فرستاده را داد پس از چرخ
 فرستاده آمدند تا نه بود
 بهین را و این کمان فرست
 مژده بهشت بود که
 بخاک را که از پی بر زمین
 برین کشت که نیز کشت
 خلف در بهار کوشش
 بیاه ز تهر کران خفت
 کاغذ بهین هفت از خفت
 چنین باغ و دهن خفت
 و درین باغ آبادان و پستان
 و درین حبس و در آبادانی
 بنا کام باید بهشت پسر
 کبشتم و در او پیش مرغ
 برین شاد و در حرام
 ساری که خنجره پیشان بود
 بنی که در غم نکود و کر
 بگو توان کرد از تو خد
 زده و پستان تا زاده خد
 گردون بر سر جان بگرد
 بر دست روشن از زاده
 صبح او مشرب و سودوی کرد
 و در مرغ و در چمن بهشت
 جو شنبه در آب بر آبی است

گوشت پخته شد نه ساد هم ترک
 فرستاده را داد پس از چرخ
 فرستاده آمدند تا نه بود
 بهین را و این کمان فرست
 مژده بهشت بود که
 بخاک را که از پی بر زمین
 برین کشت که نیز کشت
 خلف در بهار کوشش
 بیاه ز تهر کران خفت
 کاغذ بهین هفت از خفت
 چنین باغ و دهن خفت
 و درین باغ آبادان و پستان
 و درین حبس و در آبادانی
 بنا کام باید بهشت پسر
 کبشتم و در او پیش مرغ
 برین شاد و در حرام
 ساری که خنجره پیشان بود
 بنی که در غم نکود و کر
 بگو توان کرد از تو خد
 زده و پستان تا زاده خد
 گردون بر سر جان بگرد
 بر دست روشن از زاده
 صبح او مشرب و سودوی کرد
 و در مرغ و در چمن بهشت
 جو شنبه در آب بر آبی است

کوشان بر شاهی تاجا
از اسپان تازی کا در تاج
زمن چون بدیشان رسید
سایگان کوه کوه برد
به چشم جنگوی آمدند
حیون صیدی کز در کشم
خیزو جادار پسر سرک
ما دم از تنه خاکست
جور عاقلان لشکر کشید
خروشان مرد شمشیر از پیش
جوشیده کروی و از من
مرا خواست کاره نیک
عقاب داور بر کف شمشیر
نگردم از کرد چون بیل
و پیل در شتاب و در انداز
کفتم که تیر مرد کوه
نکشیدم چو پیلان
شیشه فراز و پیلان و کوه
سایه و شهری و جنگی سوار
جوشیده کفار سلا و
نیکو و کوه که روند
بیا به سیدار پسر سرک
جوشیده کفار سلا و
زمن تا زمان زور باد خوش
همه کس از تنه او بود

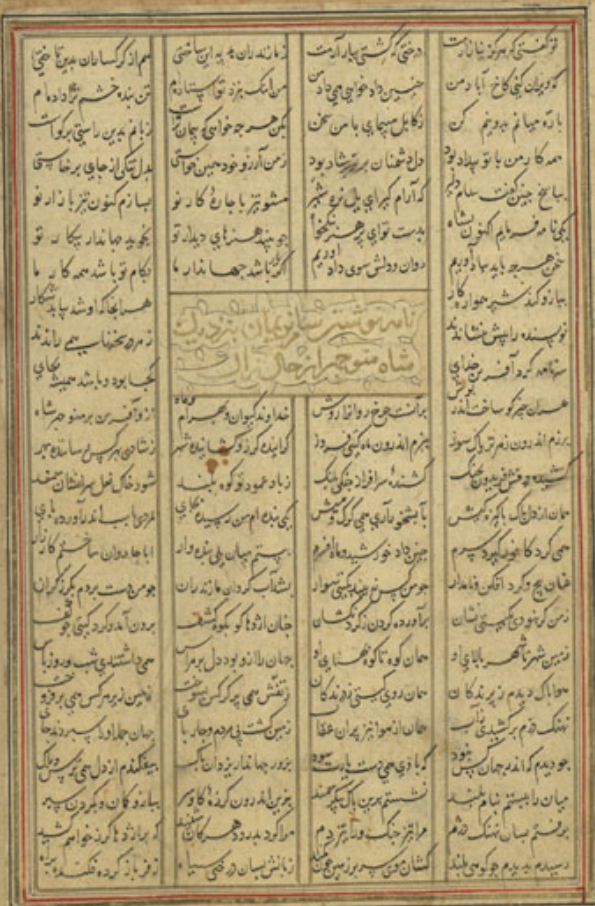
چکان تو کویت به بدگان
کره ان ارمان دلا و در کس
و از او من ترشان بر شسته
که پیلان دوز و کوشش کرد
بیشتر چو روی بوی آمدند
سایه جان هر کس که شمشیر
بیشتر از راه پسر سرک
سر کشان پسر و خاکست
رخ اندازان ماکش نه
چون آساید بدیشان
جان نغم کوبل پسر
جودیم خیمه بر راه روند
جوانش بر روی پسر
برای یک تیغ حندی
جی پشش ناکه که جنگ
زمن بر کس پسر کردار
قدم تیغ حندی و پسر
هر سوشه از این حش
عنان که بود پسر سرک
برافراخت بر راه فرخ کلاه
بیا به سیدار پسر سرک
برافراخت بر راه فرخ کلاه
جوشیده کفار سلا و
زمن تا زمان زور باد خوش
همه کس از تنه او بود

برستم جان شمر و پان
سایه کسار و خاند
بیشتر از راه پسر سرک
سایه جنب جهان و روز
هر کس که شمشیر
جی شمشیر و کوه ترشان
هر کس که شمشیر
سایه کسار و خاند
بیشتر از راه پسر سرک
سایه جنب جهان و روز
هر کس که شمشیر
جی شمشیر و کوه ترشان
هر کس که شمشیر

موشا و چون شمشیر ی نو
بپوشید شمشیر و ی نو
هراب و دستان سیدان
جوشیده کفار سلا و
خروشان و کوه ترشان
هر کس که شمشیر
سایه کسار و خاند
بیشتر از راه پسر سرک
سایه جنب جهان و روز
هر کس که شمشیر
جی شمشیر و کوه ترشان
هر کس که شمشیر

بیا به سیدار پسر سرک
برافراخت بر راه فرخ کلاه
جوشیده کفار سلا و
زمن تا زمان زور باد خوش
همه کس از تنه او بود

چکان تو کویت به بدگان
کره ان ارمان دلا و در کس
و از او من ترشان بر شسته
که پیلان دوز و کوشش کرد
بیشتر چو روی بوی آمدند
سایه جان هر کس که شمشیر
بیشتر از راه پسر سرک
سر کشان پسر و خاکست
رخ اندازان ماکش نه
چون آساید بدیشان
جان نغم کوبل پسر
جودیم خیمه بر راه روند
جوانش بر روی پسر
برای یک تیغ حندی
جی پشش ناکه که جنگ
زمن بر کس پسر کردار
قدم تیغ حندی و پسر
هر سوشه از این حش
عنان که بود پسر سرک
برافراخت بر راه فرخ کلاه
بیا به سیدار پسر سرک
برافراخت بر راه فرخ کلاه
جوشیده کفار سلا و
زمن تا زمان زور باد خوش
همه کس از تنه او بود



بود و بکس بر سر برافروختنم
 مرداد و فروردین و آذر
 به بار سپید برشته بر دود
 جان پیش شمشیر بر آید نمود
 بر و بر دم با بکسران بجز
 بسوی ز فر دم آن تر عام
 هر اندامان دیگری بجای
 چو سنگ شد تا بعد از من
 دم بر سر کشیده که با هر
 بر تنی جان شد که دیگر خاست
 چو بپایان زان مردن
 مرا سامان که خزان خوانند
 فرود چرخ از بار بر ستون
 سران را سرودی بی زبانی
 از آن چنگ دیوان گویند
 بر درستی شهر در آن جای
 کونان بر ایستاده ایوان
 کهنی می یافت از دست
 جوس دم از شمشیر کشید
 یکی از دوکان چهره نمود
 ماکا که ز نال چنان من
 که اندای او سر بر چرخ
 مرگش بردار دل بسته
 جهان با بند یکا پست
 کون در چرخ می کشاید
 کسی که خوش فل شده مستعد
 یکی مرا خود چو نیست و پس

که بیست جان بر دم از شمشیر
 زانکس ترزند دوی زمین
 بر کوبه الماس چنان چرخ
 چو شده دوشه بکمران ازدا
 سر در کدم بر میان از شمشیر
 چو شده دوشه بکمران ازدا
 شکستن سر من سر بر شمشیر
 کشف و در خون دود خاست
 جهانی بآن چنگل و د
 جو زانکس ترزند دوی زمین
 جان بر دم تا پای ایوان
 هر کس که از آن و مانده
 کونان چو سانس است تا شمشیر
 گردن زبانی بر دم زده
 بران هم کس دم نمائی
 سر دم کونان انداز
 یکی زود را دانه بر جان
 که بر دم زبانی شاه بر زده
 بر چرخ من از برافروختن
 جو زده در مغز با شمشیر
 جو زده گردان باشد
 زبیر کو خود بر سر کشید
 جان که با هم سر می
 زسام ترزان شاه جهان

که در دهر آتش اندام
 زدم کسش بین شد چو دانی
 بر رخ اندون نامم می
 با عمارت سنگی بر سران
 بر دایه چو شتون از شمشیر
 فرود چرخ از بار بر ستون
 بر زمین جان شمشیر خاست
 گردان داشت میان چرخ
 بر سر شدن با خود شمشیر
 جز از سر خاست بر دعا و خود
 بنور است کدم بگردنمان
 مرا خاست کس و جام زمین
 ترا چو کس ترزند دوی زمین
 بر و بر کس هم چو دانی
 عمارت سنگی بر سران
 با پا چو شمشیر
 که زده بپایه با شمشیر
 که از دایه شمشیر از شمشیر
 چو دانی شمشیر چو دانی
 فلقه بدو از میان زده
 از دوشه دایه شمشیر
 چو دانی شمشیر چو دانی
 ترا چو کس ترزند دوی زمین
 هزاران کس ترزند دوی زمین

اگر که ز کار و دگر کوسیم
 من ای که پیش توام مستعد
 صفای تو شب دلاور بولان
 با تو دوا بخاک بستان من
 برین تیرم دایم ستارم کز دل
 چنین است بختی و زین ترنگ
 دیگر فرزند دیگر نصیب
 سزای منم در دهنک اند
 بخت ما بالای هر دستند
 برین انداخته کزین نایبم
 که درود و مرغی شد
 یکی و دی آن بخوارند
 بدو خدمت برین خاک بولان
 یکبار بوی خوش برآیدم
 نگارم تو این کار کرد
 بس نام برین خفت زنده
 نومی دلاور کردار باد
 که از پیشه بخت نایبم
 من ای که برین نامزدما
 که تا پیشه بخت نبوده
 بیاید بر یکم بروش نشان
 در ساختن کار و صفتان
 سزای او خلعت را بپند
 با حق بر کس نام بریده
 میسرند بخت خیر دست
 برین دست من کمال چویدم
 کجاست شمس پستی را چند
 زنی دایم با دلش نشان
 حاشا که یکسبب جان
 یکی بود و دایم چو چرخ
 با کردگار جهان خلعت
 یکی از تو بیایا نصیب
 که هر که هرگز نکرده
 خوشتر بود که شاه بلند
 جان غفل است بر نایبم
 از آب بر شایه کاشد
 مرا نرغای و پستان بها
 که بنده را شاد و روشن
 هر سحر تو جان شایه
 چو بنشیند برین خفت
 در روز چون چشمه انبار
 دلاور برآمد ز کار کاه
 به کشتی بار کشتن عالی
 و داسا که کشت بر کرد
 سوار بر مهر اسپین خشت
 که با بایان کوشید
 چو دست و زنت اوزان
 که از کار و دگر کوسیم
 من ای که پیش توام مستعد
 صفای تو شب دلاور بولان
 با تو دوا بخاک بستان من
 برین تیرم دایم ستارم کز دل
 چنین است بختی و زین ترنگ
 دیگر فرزند دیگر نصیب
 سزای منم در دهنک اند
 بخت ما بالای هر دستند
 برین انداخته کزین نایبم
 که درود و مرغی شد
 یکی و دی آن بخوارند
 بدو خدمت برین خاک بولان
 یکبار بوی خوش برآیدم
 نگارم تو این کار کرد
 بس نام برین خفت زنده
 نومی دلاور کردار باد
 که از پیشه بخت نایبم
 من ای که برین نامزدما
 که تا پیشه بخت نبوده
 بیاید بر یکم بروش نشان
 در ساختن کار و صفتان
 سزای او خلعت را بپند
 با حق بر کس نام بریده
 میسرند بخت خیر دست
 برین دست من کمال چویدم
 کجاست شمس پستی را چند
 زنی دایم با دلش نشان
 حاشا که یکسبب جان
 یکی بود و دایم چو چرخ
 با کردگار جهان خلعت
 یکی از تو بیایا نصیب
 که هر که هرگز نکرده
 خوشتر بود که شاه بلند
 جان غفل است بر نایبم
 از آب بر شایه کاشد
 مرا نرغای و پستان بها
 که بنده را شاد و روشن
 هر سحر تو جان شایه
 چو بنشیند برین خفت
 در روز چون چشمه انبار
 دلاور برآمد ز کار کاه
 به کشتی بار کشتن عالی
 و داسا که کشت بر کرد
 سوار بر مهر اسپین خشت
 که با بایان کوشید
 چو دست و زنت اوزان

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

بدو گشت ستم کار کشید
 بختی که در کار او کشید
 شکست برین امور کشید
 سزاکه مرا کشید آورد خرد
 توشت تخت باغش نهاده
 طایه شاه مست برین کشید
 سرش را با راستن تاج نه
 و از این بخت فرخ قیاد
 بجایم محمدیای برید
 کشته دلفش بریدند
 در بارین بستر او کشید
 جان قارین برید و کشید
 برین تخت خزان کشید
 و از باغ سوایس اندر کشید
 هجلی سوای و نهاده روی
 سیاهی از این پس بر او کشید
 بشیعه فرزند نهاده
 نشاند از درخت باغ او
 چهرت با نامور کشید
 نوازیی هزار داد و دی
 همه شاهان مرا کشید
 مرا کشید و در بدو کشید
 مرا کشید بارگاهت
 بدین گونه صد سالان
 خستش که پس از این
 جو صد سال بدست نامع و

بختی که در کار او کشید
 شکست برین امور کشید
 سزاکه مرا کشید آورد خرد
 توشت تخت باغش نهاده
 طایه شاه مست برین کشید
 سرش را با راستن تاج نه
 و از این بخت فرخ قیاد
 بجایم محمدیای برید
 کشته دلفش بریدند
 در بارین بستر او کشید
 جان قارین برید و کشید
 برین تخت خزان کشید
 و از باغ سوایس اندر کشید
 هجلی سوای و نهاده روی
 سیاهی از این پس بر او کشید
 بشیعه فرزند نهاده
 نشاند از درخت باغ او
 چهرت با نامور کشید
 نوازیی هزار داد و دی
 همه شاهان مرا کشید
 مرا کشید و در بدو کشید
 مرا کشید بارگاهت
 بدین گونه صد سالان
 خستش که پس از این
 جو صد سال بدست نامع و

بدو گشت ستم کار کشید
 بختی که در کار او کشید
 شکست برین امور کشید
 سزاکه مرا کشید آورد خرد
 توشت تخت باغش نهاده
 طایه شاه مست برین کشید
 سرش را با راستن تاج نه
 و از این بخت فرخ قیاد
 بجایم محمدیای برید
 کشته دلفش بریدند
 در بارین بستر او کشید
 جان قارین برید و کشید
 برین تخت خزان کشید
 و از باغ سوایس اندر کشید
 هجلی سوای و نهاده روی
 سیاهی از این پس بر او کشید
 بشیعه فرزند نهاده
 نشاند از درخت باغ او
 چهرت با نامور کشید
 نوازیی هزار داد و دی
 همه شاهان مرا کشید
 مرا کشید و در بدو کشید
 مرا کشید بارگاهت
 بدین گونه صد سالان
 خستش که پس از این
 جو صد سال بدست نامع و

[illegible][illegible]

✓.

بدان سرکامت کا ووس کیا
 بجای کا ووس لشکر کشید
 باز ندان آتش افسرد و قند
 شهر را زنده داشت گفت
 درختی که دارد سر از دهن
 غلت آن یان رستم چگونگی
 بر چپ او لاد را بر درخت
 خوشی شید بر دندل از شکوه
 یکی مغرور خسرو پرورش
 یکی غمزه و بر میان کرده
 جوهر بستم بر پیش برانگشت
 بران خون چسبید و کند رفت
 کردند پا در بر و دم و دست
 جوهر گشت بر سر و گشتی شد
 عقین از او را بر پایش
 جواد شیر از دهن گشتش
 فرو شدین عقش از آب گشتش
 چاه هم اندر دهن پیش روی
 فرو چو بی سپاه بر سر شاز
 گرفتند خوش کا ووس شاه
 بدو گفت بهمان از بر و دوا
 بیاید بیک بهستان ازین
 بر چرخ گشت کا ووس شاه
 کارهای داشت بر دهن که
 یک غار پیش آمدت سون که

کوفته از غایب و در داری
 ز در و ز جادو بدو بدید
 به جای شعی می شوشتند
 گداز شب دهم باز نماند
 شاعر زده کردش از دهن
 برین اندر گفت که زنها
 خونی کا ووس به زبان پرش
 گفت منی بدید ز در و ز
 بیاید که در او گشتش
 بیادش از کمر که بختین
 بیاید بر سر می ز داشت
 بیاید دهن کا ووس شاه
 بجای کا ووس گشتش
 خوشی بیاید دهن
 دهن و دهن شد از دهن
 دهن آتش از دهن

سواد پاره و شیب و آب
 هر یک غیر که شافان ترو
 عقین اولاد کت این کت
 بسید جو لاد از غایب
 بیاید که بشاز از کت
 برین اندر گفت که زنها
 برانگ سالاد نهاد و روی
 بران جستان از غایب
 سر و کوش برفت و بخت
 جو دهن بیاید و آب
 بران شش برین
 اندر او گشتش
 جو دهن شد از دهن
 بیاید دهن پیش از دهن
 کمره بچسبند از دهن
 کت که در باشاز از دهن
 همه بران شد از دهن
 بر سر شد از دهن
 اندازش بر سر و دهن
 گداز کت بر دهن
 ز دهن جستان از دهن
 تن جان و دهن
 ز دهن جستان از دهن
 همه بران شد از دهن

سید شاد

جواب بدو سپید
 همه بران شد از دهن
 گداز کت بر دهن
 ز دهن جستان از دهن
 تن جان و دهن
 ز دهن جستان از دهن
 همه بران شد از دهن

شاد و ناز و لذت و شادمانی چو درین شهر شود و گویا بهر شمشیر و زین و کلاه برفشید و بفرمان کی بشکست و بکشت و کلاه بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی	بیا و بخت و زین و کلاه چو درین شهر شود و گویا بهر شمشیر و زین و کلاه برفشید و بفرمان کی بشکست و بکشت و کلاه بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی	بیا و بخت و زین و کلاه چو درین شهر شود و گویا بهر شمشیر و زین و کلاه برفشید و بفرمان کی بشکست و بکشت و کلاه بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی	بیا و بخت و زین و کلاه چو درین شهر شود و گویا بهر شمشیر و زین و کلاه برفشید و بفرمان کی بشکست و بکشت و کلاه بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی
---	--	--	--

دود و بخت و زین و کلاه چو درین شهر شود و گویا بهر شمشیر و زین و کلاه برفشید و بفرمان کی بشکست و بکشت و کلاه بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی	دود و بخت و زین و کلاه چو درین شهر شود و گویا بهر شمشیر و زین و کلاه برفشید و بفرمان کی بشکست و بکشت و کلاه بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی	دود و بخت و زین و کلاه چو درین شهر شود و گویا بهر شمشیر و زین و کلاه برفشید و بفرمان کی بشکست و بکشت و کلاه بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی	دود و بخت و زین و کلاه چو درین شهر شود و گویا بهر شمشیر و زین و کلاه برفشید و بفرمان کی بشکست و بکشت و کلاه بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی بیاوی و بفرمان کی
--	--	--	--

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

دراغ سوغ و افروز کرد شاه سم انگه و ستم بود پنداشت بمستد آید و نامک جانی بشاهی بر تخت نشاند مادرش پلوس کما سعید وزن بر سرشانی بی در در کشت بر سر و آید هم کشتی بر نشاند کما و پس شاه هر کال به بر و بانهاد وزن بر سرشانی که کما و پس شاه مکران شد از پستند کما چون هم کما از آن به بر سر شاه بر سر پستان چار کما	کوی تو به پنداد پس در و ما بسی کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر	دل اهلان بنو کرم باد خوش تهر بر آمد تو کرم بشد کما و در و بر سر زین کما و در و بر سر پس کما و در و بر سر زین کما و در و بر سر پس کما و در و بر سر زین کما و در و بر سر	روایت بر از شرم و از هم باد برفتند از آن اهلان و در چنان کرد و در و بر سر چرا از آن اهلان و در رو کما و در و بر سر پس کما و در و بر سر زین کما و در و بر سر پس کما و در و بر سر
---	--	---	--

ز کما و پس کی بوی بر کما چرا و شاه جهان کما ز کما و پس کی بوی بر کما چرا و شاه جهان کما ز کما و پس کی بوی بر کما چرا و شاه جهان کما ز کما و پس کی بوی بر کما چرا و شاه جهان کما	پسنداد و شاه کما و پس وزن کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر	مهر کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر کما و در و بر سر	در کما و پس کی بوی بر کما چرا و شاه جهان کما ز کما و پس کی بوی بر کما چرا و شاه جهان کما ز کما و پس کی بوی بر کما چرا و شاه جهان کما ز کما و پس کی بوی بر کما چرا و شاه جهان کما
--	---	--	---

49

وزان بر موفقت چون دست چو بکند گشت مشغول شوشه ناموران خفته مکشود خشم بر مایه بکادوس گشت کربانی بر صفت سبک مگو گوی	بشکوی قهر بنده دست فرستاده از بزرگ شاه چو نه زنده گاه بلند بناشد مگر بر پیش پای تا خود بهمان و جانی ترازین فایده یابد بر	فخند دل شاد و ماه واهی گر شاه پند بهمان سن دین کو زبانی جی حاجت طاعت سودای رای بد تراست بهانه عجب اورد ز سودا گشت شاد و بامرد	مگر چه شاهان و فرمان کامی و دشمنی بنام
بداد دهران و کند ابروت کی شهر بد شاه را شایع مان شهر دوش سرای چو شامه شادان شهر اندر رود و رود از دیوان سالاران پیش کاخ اندون تخت نشین ش روز و شب چون دین کو تا مگر این شد زیر برمشک آتش شد زیر پشتهای چون یلدا چو کوه بدین قدم خفت بود زیند بخت غول کور زبان دوشی نازید کند دین تان کیهان کارای یکی کوه پوشش سرافرا دیان در فرستاد کار از گردان کرد در غم بر غمت پوشید و دیان یک	چو شامه شادان شهر اندر رود و رود از دیوان سالاران پیش کاخ اندون تخت نشین ش روز و شب چون دین کو تا مگر این شد زیر برمشک آتش شد زیر پشتهای چون یلدا چو کوه بدین قدم خفت بود زیند بخت غول کور زبان دوشی نازید کند دین تان کیهان کارای یکی کوه پوشش سرافرا دیان در فرستاد کار از گردان کرد در غم بر غمت پوشید و دیان یک	چو شامه شادان شهر اندر رود و رود از دیوان سالاران پیش کاخ اندون تخت نشین ش روز و شب چون دین کو تا مگر این شد زیر برمشک آتش شد زیر پشتهای چون یلدا چو کوه بدین قدم خفت بود زیند بخت غول کور زبان دوشی نازید کند دین تان کیهان کارای یکی کوه پوشش سرافرا دیان در فرستاد کار از گردان کرد در غم بر غمت پوشید و دیان یک	مگر چه شاهان و فرمان کامی و دشمنی بنام

VV

1

هاکم را بر یکدیگر بستند
 بنام رسانده کسی می نوشتند
 مکرره خان را تا بیهوش
 زنجاری انداخته بکوبیدند
 بهمان دنان و دویزدین بیل
 بر سر تن زده اند و فشار دادند
 بدین بیل فول شستند
 تنه بدین چوبش که می گویان
 سوزی تمام برادر شیر
 جو نامور را شاه از دود بید
 بر آتش حلقه زد راست
 سپید و لشکر می گویان شد
 پیش رویش سپید و می گویان
 بر آتش سپیدین تن سوخت
 شفق مران خورشید را بر کرد
 بنامش خنجره از او زد کرد
 ازین بر گرفتند کردار کردی
 چنگنه بر سر تلوار داشت
 شیر بر بر تنان جنگ ساز
 ز کشته زین کشته با گویان
 سرزده و کج و تاج و کمر
 فرستاد و در شاه را زد بد
 سلاح سر کشت و سرخ شده
 بنام رسانده دوس جو شیرین
 یکایک به وازد بر انداختند

بآن دشمنان چشم خود بست
 دل و دلی کرد و جانی زد
 سوز جانی خود دیوانه شد
 صفی بر کشته دیوانه بخت
 یک کشته می گویان بر دین
 بگرداندن خود و خوشدین
 عقاب دل و دود بید کرد
 بر سر تلوار مکرره بر کرد
 زاده که بود از دلی سپید
 مکرر چشم بر آتش می بردید
 می خورده از نو بکشد
 سپاه شاه سر کشته شد
 دود به نهاده بکل نشان
 تو گویان سوار بر زین لکشت
 زخون فرسوده بر بر کرد
 یکی کشته اندر دین شاه شام

طلب کرد کرد و دلاور یک
 که نداشت خود بر دشمنان
 با یکدیگر بود با یکدیگر
 مکرر دوش که بر آستانه شد
 تو گویان همان سر زین داشت
 از او را کردان تو بگوید
 می بر کرد کشت اندر دین
 کمره پاریات بر می کشید
 طلب از دین بود در آستانه شام
 می کشت و آستانه که زد
 نقشه لشکران شاه را مود
 چنین کشت با لشکر می گویان
 اگر کشته شد بر کردی
 زخون دین کشتی که دود داشت
 یکی کشته اندر دین شاه شام

زنجیر را گردان فرمود
 بر آتش حلقه زد راست
 سپید و لشکر می گویان شد
 پیش رویش سپید و می گویان
 بر آتش سپیدین تن سوخت
 شفق مران خورشید را بر کرد
 بنامش خنجره از او زد کرد
 ازین بر گرفتند کردار کردی
 چنگنه بر سر تلوار داشت
 شیر بر بر تنان جنگ ساز
 ز کشته زین کشته با گویان
 سرزده و کج و تاج و کمر
 فرستاد و در شاه را زد بد
 سلاح سر کشت و سرخ شده
 بنام رسانده دوس جو شیرین
 یکایک به وازد بر انداختند

[illegible]

✓9

唐人云

چو نم اندر جهان بیخ و بن
 جود و لطف و کرم و بخشش
 کس از نام او را نشناخت
 رسیه دلم بر لبان او نشانی
 به شمع دلی بر زان چای خوش
 کشید بی سبب از نه رانی
 ز کبک دست چون بر برآید
 بس از تو بدین داستان
 بنان کن که بیدار شایان
 چو باد چرخ از آرد آفتاب
 مشهوره ملک و دین و دولت
 به سپهر و اندر عاریت
 جل و زور و زور و پادشاهی
 معجزت با نام او در جهان
 بهشتان شده و کز یزید
 جو کدش کجایان زمین
 برافروخت از افشاد و کز
 کجایان نوساخت اندر جهان
 زمر کشویی تا مور متری
 زمانه جهان شد که بود خوش
 نشانی از بر تخت و کز کار
 چو کشتن و کشتن شاه جهان
 کباب و دشت و لوگر و دوش

کیان و وزیر کان پادشاه
 سرادک و بهر عیند ز جانی
 مکره و اندامک از آستان
 کو خوش کن و بهر زنی شوخ
 گوی کس سپهر و رای خوش
 کز تاج و تختی رسیه اندام
 که مشهور تیغ تبار بر خواند
 بر بر جنگ اندر کجایی
 کز تاج و تختی رسیه اندام
 که مشهور تیغ تبار بر خواند
 بر بر جنگ اندر کجایی
 کز تاج و تختی رسیه اندام
 که مشهور تیغ تبار بر خواند
 بر بر جنگ اندر کجایی

کوه کاوه پس خود کاوه اندر جان
 تو کو بی بیشتر اندرون مغز
 از نیست و از سوختن و زان
 بدو رفت کوه چارسان
 سربارت زمین رخ و خوشی
 و کربان همان دشمن شدی
 کز تاج و تختی رسیه اندام
 که مشهور تیغ تبار بر خواند
 بر بر جنگ اندر کجایی
 کز تاج و تختی رسیه اندام
 که مشهور تیغ تبار بر خواند
 بر بر جنگ اندر کجایی

اندر کوه کاوه پس خود کاوه اندر جان
 تو کو بی بیشتر اندرون مغز
 از نیست و از سوختن و زان
 بدو رفت کوه چارسان
 سربارت زمین رخ و خوشی
 و کربان همان دشمن شدی
 کز تاج و تختی رسیه اندام
 که مشهور تیغ تبار بر خواند
 بر بر جنگ اندر کجایی
 کز تاج و تختی رسیه اندام
 که مشهور تیغ تبار بر خواند
 بر بر جنگ اندر کجایی

استان سرخس و کوه افرا

هر دو کرد و دود و دود
 از کوه کاوه پس خود کاوه اندر جان
 تو کو بی بیشتر اندرون مغز
 از نیست و از سوختن و زان
 بدو رفت کوه چارسان
 سربارت زمین رخ و خوشی
 و کربان همان دشمن شدی
 کز تاج و تختی رسیه اندام
 که مشهور تیغ تبار بر خواند
 بر بر جنگ اندر کجایی
 کز تاج و تختی رسیه اندام
 که مشهور تیغ تبار بر خواند
 بر بر جنگ اندر کجایی

از کوه کاوه پس خود کاوه اندر جان
 تو کو بی بیشتر اندرون مغز
 از نیست و از سوختن و زان
 بدو رفت کوه چارسان
 سربارت زمین رخ و خوشی
 و کربان همان دشمن شدی
 کز تاج و تختی رسیه اندام
 که مشهور تیغ تبار بر خواند
 بر بر جنگ اندر کجایی
 کز تاج و تختی رسیه اندام
 که مشهور تیغ تبار بر خواند
 بر بر جنگ اندر کجایی

از کوه کاوه پس خود کاوه اندر جان
 تو کو بی بیشتر اندرون مغز
 از نیست و از سوختن و زان
 بدو رفت کوه چارسان
 سربارت زمین رخ و خوشی
 و کربان همان دشمن شدی
 کز تاج و تختی رسیه اندام
 که مشهور تیغ تبار بر خواند
 بر بر جنگ اندر کجایی
 کز تاج و تختی رسیه اندام
 که مشهور تیغ تبار بر خواند
 بر بر جنگ اندر کجایی

از کوه کاوه پس خود کاوه اندر جان
 تو کو بی بیشتر اندرون مغز
 از نیست و از سوختن و زان
 بدو رفت کوه چارسان
 سربارت زمین رخ و خوشی
 و کربان همان دشمن شدی
 کز تاج و تختی رسیه اندام
 که مشهور تیغ تبار بر خواند
 بر بر جنگ اندر کجایی
 کز تاج و تختی رسیه اندام
 که مشهور تیغ تبار بر خواند
 بر بر جنگ اندر کجایی

استان سرخس و کوه افرا

بیاید کمون جادو ساجن
چیز گفت با نادانان جنگ
کرم کوشش برین بی
براه بیابان برون تا خند
ششمان سرکینه خواه آمدند
نکر کرد و کس پیدان
نور و جواد و دمان بازگشت
چیز گفت کاشی پستم شمرد
دشمن خفا بشو افراست
تو از شاه ترکان پیرتر
مریشت کرد و بر تنها مرم
چیز گفت کاشی بیاید مرا
بی قصد و ده نا همنار
هر چو دی سبایت و رود
کر شاه زمانه مرا یاد داد
سران جهان مرا میستند
بی و کردی که تو میبدان
نواره جوسا که پیر نهاد
کجام برادر برادر خود
شوم ره بگیرم با فراسیاب
مان تا بوشند و کانی سلیم
چیز گفت بر روی پلن پسیه
تنم بوشند بر پان
چو بوشن فراسیاب
موتوس و جود و نیر کز

بنگاه بردن بی خستن
که دالکون پشت جایی
حسنه ادا از کارزار
مخمس کارگردان فزاخته
چون یک یک بختگاه آمدند
سباهی که به تیرا بری سپاه
با تیر و پاک و اوارگشت
که بر نیز و از خرسه باز کرد
منی به ارگرد و جوان شایب
نکر دانی سواران توران
که مکرز و با چرخش و جوم
ز توران سپاهی با بد فر
سواران که شش تا عار
تختن شهادت آمدن رود
چیز گفت و جانش یاد داد
بر بهلوان خواهرش استند
شاید از تو کسی را بخت
جان از شته نامور کرد باد
خاکسار که او جام بی شک کرد
نما که آمد پس بادی
که بر کسب و شاد و مزج
چو آمدن شش و خا بوشند
نشانی از پند و نایان
تو گفتی که موش را شش بر چرخ
چو کرم چون کرم بود و چو

کران گفت و لایک ادرم
بگردار بخت مایه شش
چیز گفت کز راه کس و شوم
دشمن سوختن و شادی مر
نواره چو کرد و سپاه
به بد شش و شش و شش
چو آمد نزدیک بختگاه
که چندان ساسانه آمد
چون شش و شش و شش
سپاهش از توران شش
چیز گفت کز راه کس و شوم
دشمن سوختن و شادی مر
نواره چو کرد و سپاه
به بد شش و شش و شش
چو آمد نزدیک بختگاه
که چندان ساسانه آمد
چون شش و شش و شش
سپاهش از توران شش

چو برام و چون زکشت و دان
بدان کز شد کرم و کز
نه چشم بر سپاه فراسیاب
دیده نادانان ساسان
چو بوشن خوار چو کرد
سپاهش از توران شش
چیز گفت کز راه کس و شوم
دشمن سوختن و شادی مر
نواره چو کرد و سپاه
به بد شش و شش و شش
چو آمد نزدیک بختگاه
که چندان ساسانه آمد
چون شش و شش و شش
سپاهش از توران شش

چو برام و چون زکشت و دان
بدان کز شد کرم و کز
نه چشم بر سپاه فراسیاب
دیده نادانان ساسان
چو بوشن خوار چو کرد
سپاهش از توران شش
چیز گفت کز راه کس و شوم
دشمن سوختن و شادی مر
نواره چو کرد و سپاه
به بد شش و شش و شش
چو آمد نزدیک بختگاه
که چندان ساسانه آمد
چون شش و شش و شش
سپاهش از توران شش

چو برام و چون زکشت و دان
بدان کز شد کرم و کز
نه چشم بر سپاه فراسیاب
دیده نادانان ساسان
چو بوشن خوار چو کرد
سپاهش از توران شش
چیز گفت کز راه کس و شوم
دشمن سوختن و شادی مر
نواره چو کرد و سپاه
به بد شش و شش و شش
چو آمد نزدیک بختگاه
که چندان ساسانه آمد
چون شش و شش و شش
سپاهش از توران شش

[illegible]

[illegible][illegible]

Handwritten text in Arabic script, likely a title or heading, possibly reading "كتاب..." (Book of...).

طایفه شکر ترک اولاد داد
 کماش کرده بود هر یک کاه
 دیوسران خنک دلاور داشت
 جیرکت نام دیده مجیر
 جردی دام و شاد و خوش
 عجم کوکران سوار دیر
 فرستت زبک شاه جاما
 شایان یز و بریزه بر ساختند
 سنان باز بس که سرباز است
 زبزو بسوی زمین ساختند
 پیچیده و برشت در سلطنت
 جیشش ندانید که چو کی
 خوش آمدند از دوزن
 بد بر بدیخت لار دهم
 غنایکت و بریز خوشی داشت
 خایان شکستند ز کار مجیر
 نماند که کیسو بر یز و
 پیشین سلانه را بد جور
 کرمین کجای منون لعلک
 جو سرباز بر او زن و باد
 پوشیده خندان و بر نهاد
 کان را ز کوه کشته
 نگردد سرباز آتش کس
 سم آوردند دید که فرستد
 سمر نه ز راسی سرباز

کورده ان کداسنه و خکا و
 بدیع نیاد کس و یالک
 زشکر درون خست سنان
 جاز و تها خنک آمد
 مجیر چنین دبا و جابج
 مجید و دیو سیدان
 جو شند سربازان کج
 مجر و ز در میان خنک
 زدن بر رفتن کمر و پای
 از اسب بد آمدند از
 رگ و کور و جنگ و جان
 بدزد و کشته شد از مجیر
 یکی خنک نام گرفتند
 جوانان کشته شدند
 زنی بود برسان کوی
 پوشیده جو سواران
 فرود آمد از کمر و پای
 کورده ان کداسنه و خکا
 زخمان کشته شدند
 چنین کشته کرد کای کور
 بیاد دمان کس کور
 سرباز بریزه بران
 سرباز سر دمان و دیو
 کان را ز کوه کشته
 برانست سربازان

دیوان و کار و سوره پان
 کعبه بر زباله و دیو
 بر پیش چرخه راه دیر
 فرمان خنک سنان آمد
 بزرگ نیاد مراد کس
 سم کون ریت و زدن کیم
 برانست و دیو کشته
 سنان شند اندوه جایی
 نیاد سنی و دمان کس
 می خواست از تن بر کس
 رخت نمود شدند بسیار
 کادار و کشته و دمان
 چون آمد از کوه کشته
 کاسالان کشته شدند
 خنک کشته شدند و دمان
 کداسنه و خکا و جابج
 کورده میان با دای بند
 ز کداسنه و خکا و کس
 مر و نیا بد کس کشته
 دمان خنک کشته شدند
 بود دشت کداسنه و خکا
 ج و دانت خنک دمان
 بزرگ آن دختر جابج
 خنک را دمان کشته
 جو بد خواه او کرد جابج

عنان بر گراید و در کمال
بهشت اندرون نزهت
زین بر کوشش کردار کوی
بزیزده او بدو چرخ
سپید حان از دایه اسیر
مشتاق زنده ز سوختن
شکفت آمد سر کفایت
ز تاشان بهر کمال
به وقت کرمین روی
یادست کجاست که او
دو شکفته در چرخ
خندند گردان سر کشته
باید که چندی در کشت
زهر من نه مر سوختن
در کجاست و در بان
یکی چو پستان بداند
ز عیدار و شادان
بین با تو و دل اندر
عنان را بهر چرخ
ز در کشت آمد و در کوی
برد خیز آمد کشته
چو در خیز آمد کشته
که هم از چرخ کشته
خندید پس از کشته
چرا بر کشته کشته

بیاید کردار او کشت
سرشت چون کردار کشت
که چو کشت بر کشته
ز تاشان بهر کمال
سپید حان از دایه اسیر
مشتاق زنده ز سوختن
شکفت آمد سر کفایت
ز تاشان بهر کمال
به وقت کرمین روی
یادست کجاست که او
دو شکفته در چرخ
خندند گردان سر کشته
باید که چندی در کشت
زهر من نه مر سوختن
در کجاست و در بان
یکی چو پستان بداند
ز عیدار و شادان
بین با تو و دل اندر
عنان را بهر چرخ
ز در کشت آمد و در کوی
برد خیز آمد کشته
چو در خیز آمد کشته
که هم از چرخ کشته
خندید پس از کشته
چرا بر کشته کشته

جوانش شد شربت کوی
ز در کشت آمد و در کوی
برد خیز آمد کشته
چو در خیز آمد کشته
که هم از چرخ کشته
خندید پس از کشته
چرا بر کشته کشته

کدام با کمال است
بیشایان کمال است
خندید چو با کمال
زین بر کوشش کردار کوی
بزیزده او بدو چرخ
سپید حان از دایه اسیر
مشتاق زنده ز سوختن
شکفت آمد سر کفایت
ز تاشان بهر کمال
به وقت کرمین روی
یادست کجاست که او
دو شکفته در چرخ
خندند گردان سر کشته
باید که چندی در کشت
زهر من نه مر سوختن
در کجاست و در بان
یکی چو پستان بداند
ز عیدار و شادان
بین با تو و دل اندر
عنان را بهر چرخ
ز در کشت آمد و در کوی
برد خیز آمد کشته
چو در خیز آمد کشته
که هم از چرخ کشته
خندید پس از کشته
چرا بر کشته کشته

کدام با کمال است
بیشایان کمال است
خندید چو با کمال
زین بر کوشش کردار کوی
بزیزده او بدو چرخ
سپید حان از دایه اسیر
مشتاق زنده ز سوختن
شکفت آمد سر کفایت
ز تاشان بهر کمال
به وقت کرمین روی
یادست کجاست که او
دو شکفته در چرخ
خندند گردان سر کشته
باید که چندی در کشت
زهر من نه مر سوختن
در کجاست و در بان
یکی چو پستان بداند
ز عیدار و شادان
بین با تو و دل اندر
عنان را بهر چرخ
ز در کشت آمد و در کوی
برد خیز آمد کشته
چو در خیز آمد کشته
که هم از چرخ کشته
خندید پس از کشته
چرا بر کشته کشته

کدام با کمال است
بیشایان کمال است
خندید چو با کمال
زین بر کوشش کردار کوی
بزیزده او بدو چرخ
سپید حان از دایه اسیر
مشتاق زنده ز سوختن
شکفت آمد سر کفایت
ز تاشان بهر کمال
به وقت کرمین روی
یادست کجاست که او
دو شکفته در چرخ
خندند گردان سر کشته
باید که چندی در کشت
زهر من نه مر سوختن
در کجاست و در بان
یکی چو پستان بداند
ز عیدار و شادان
بین با تو و دل اندر
عنان را بهر چرخ
ز در کشت آمد و در کوی
برد خیز آمد کشته
چو در خیز آمد کشته
که هم از چرخ کشته
خندید پس از کشته
چرا بر کشته کشته

[illegible][illegible][illegible]

[illegible]

تنهایی بر دهن خانی خدایم
 بس مردم خوشه گان ایمنی
 ز نایبیت باله بدین
 کز سیاه دانه و در چرخ زمان
 که گزینم شود در شبستان او
 که از اهل ملک کاتبان بلند
 مراد نهون کس خوشی
 در تخت شایان و این
 که بدین کفر و شران شایان
 بدانشان دم که تو فرغانی
 سخن کشیدم بدین
 نزد مرصین و دکان نایک
 بر شاه مریدی باو می بود
 بسعد اربابان بدین
 بسواد و عرفانی پیش
 جو خوشتر بر در درگاه
 جو در خدمت شیر بدین
 بر خدمت در دیک جا
 شنبستان در پیش
 هر جام بود از گران کار
 درم و برایش
 بی دره و دوازده
 سوارش بنان شنبستان
 بدین تح و دوا و دای
 که باقی بر سر نهاده بلند

که هر آرد هر چه در پی بود
 زمانی تا ناکان آفرین
 که خوشید تا دل شود بگرد
 سخت واره خانی و اهل
 ز سودا و دهم پس گشت
 بر او که خال دار چمن
 بزرگان که باز موده
 در کرم و در دوی پل
 مرادش از رفتن این بود
 تو شایه جا داری سر
 فرمایم سخن کشی
 که شاه مانده اندک
 که آن را در راه برانم
 که چون کشیده بود
 بشا آورد که هر مشک
 سیاه و ساجد بر شتران
 ستمانی شایب حدی بلند
 معوان شادان و تنی غم

بود که هر چه بخت خون بود
 سیاهش چون شنبه گشت
 کاتبان بخت و کور بند
 خوش اندامش را بارود
 سیاهش من و دایم گشت
 جو خوشتر و دایم گشت
 در کز و دگر و دگر
 که چون قرا شاد
 من این یک به پیش
 بد شاه گشتی بر شایب
 دایم از اهل پیش بود
 سیاهش بخت نایب
 که بخت را هیچ کس
 تو شایب و شایب
 بر شنبه گشت از این
 با طوفان کرد و در شایب
 سیاهش گشت و بود
 جو برداشته بر دزد میر

که هر چه بخت خون بود
 سیاهش چون شنبه گشت
 کاتبان بخت و کور بند
 خوش اندامش را بارود
 سیاهش من و دایم گشت
 جو خوشتر و دایم گشت
 در کز و دگر و دگر
 که چون قرا شاد
 من این یک به پیش
 بد شاه گشتی بر شایب
 دایم از اهل پیش بود
 سیاهش بخت نایب
 که بخت را هیچ کس
 تو شایب و شایب
 بر شنبه گشت از این
 با طوفان کرد و در شایب
 سیاهش گشت و بود
 جو برداشته بر دزد میر

که هر چه بخت خون بود
 سیاهش چون شنبه گشت
 کاتبان بخت و کور بند
 خوش اندامش را بارود
 سیاهش من و دایم گشت
 جو خوشتر و دایم گشت
 در کز و دگر و دگر
 که چون قرا شاد
 من این یک به پیش
 بد شاه گشتی بر شایب
 دایم از اهل پیش بود
 سیاهش بخت نایب
 که بخت را هیچ کس
 تو شایب و شایب
 بر شنبه گشت از این
 با طوفان کرد و در شایب
 سیاهش گشت و بود
 جو برداشته بر دزد میر

११

[illegible]

خداوند خورشید و درخت
کسی را خواهر برادر بلند
چرا نه میباید و نه چون
درد آفرین باد و شمشیر
سه روز نماند از این خورشید
کنون تا بگویم سیاه نیست
که چون کشته مانده شود
چون نام بر شاه ایران رسید
دشمنی که تا میخ تو
که از او زنده بود و ماه
تراجا و جان شاهان و دل
سهر بر روی جنگ راستی
همیشه زنده بود و انت
نیاید بر آنکه کردن سپاه
سنان با کلاه مس و و انت
کردن که در این جنگ
بنا و داد و فرمود تا شاه
زین را بگوید و در آن
و زانو چو کمر سپهر مرد
سپهر چو سحر سپهری
بیا ده که در آن
سه روز و سه شب بدین
برفتی تا سوده بر خاستی
که سپهر از دشمنان نگرید
چون موی که تا از آن

نایب سیاه و ابرو شاه
خود کرد یا بدین
سرمه بگویند با و سیاه
سازم بهر سپهر برود کار
جان ندهد بر کلاه
سرمه بگوید که کار
سرتاج و خنجر که بر آن
چون نام بر شاه ایران رسید
دشمنی که تا میخ تو
که از او زنده بود و ماه
تراجا و جان شاهان و دل
سهر بر روی جنگ راستی
همیشه زنده بود و انت
نیاید بر آنکه کردن سپاه
سنان با کلاه مس و و انت
کردن که در این جنگ
بنا و داد و فرمود تا شاه
زین را بگوید و در آن
و زانو چو کمر سپهر مرد
سپهر چو سحر سپهری
بیا ده که در آن
سه روز و سه شب بدین
برفتی تا سوده بر خاستی
که سپهر از دشمنان نگرید
چون موی که تا از آن

نایب سیاه و ابرو شاه
خود کرد یا بدین
سرمه بگویند با و سیاه
سازم بهر سپهر برود کار
جان ندهد بر کلاه
سرمه بگوید که کار
سرتاج و خنجر که بر آن
چون نام بر شاه ایران رسید
دشمنی که تا میخ تو
که از او زنده بود و ماه
تراجا و جان شاهان و دل
سهر بر روی جنگ راستی
همیشه زنده بود و انت
نیاید بر آنکه کردن سپاه
سنان با کلاه مس و و انت
کردن که در این جنگ
بنا و داد و فرمود تا شاه
زین را بگوید و در آن
و زانو چو کمر سپهر مرد
سپهر چو سحر سپهری
بیا ده که در آن
سه روز و سه شب بدین
برفتی تا سوده بر خاستی
که سپهر از دشمنان نگرید
چون موی که تا از آن

نایب سیاه و ابرو شاه
خود کرد یا بدین
سرمه بگویند با و سیاه
سازم بهر سپهر برود کار
جان ندهد بر کلاه
سرمه بگوید که کار
سرتاج و خنجر که بر آن
چون نام بر شاه ایران رسید
دشمنی که تا میخ تو
که از او زنده بود و ماه
تراجا و جان شاهان و دل
سهر بر روی جنگ راستی
همیشه زنده بود و انت
نیاید بر آنکه کردن سپاه
سنان با کلاه مس و و انت
کردن که در این جنگ
بنا و داد و فرمود تا شاه
زین را بگوید و در آن
و زانو چو کمر سپهر مرد
سپهر چو سحر سپهری
بیا ده که در آن
سه روز و سه شب بدین
برفتی تا سوده بر خاستی
که سپهر از دشمنان نگرید
چون موی که تا از آن

نایب سیاه و ابرو شاه
خود کرد یا بدین
سرمه بگویند با و سیاه
سازم بهر سپهر برود کار
جان ندهد بر کلاه
سرمه بگوید که کار
سرتاج و خنجر که بر آن
چون نام بر شاه ایران رسید
دشمنی که تا میخ تو
که از او زنده بود و ماه
تراجا و جان شاهان و دل
سهر بر روی جنگ راستی
همیشه زنده بود و انت
نیاید بر آنکه کردن سپاه
سنان با کلاه مس و و انت
کردن که در این جنگ
بنا و داد و فرمود تا شاه
زین را بگوید و در آن
و زانو چو کمر سپهر مرد
سپهر چو سحر سپهری
بیا ده که در آن
سه روز و سه شب بدین
برفتی تا سوده بر خاستی
که سپهر از دشمنان نگرید
چون موی که تا از آن

نایب سیاه و ابرو شاه
خود کرد یا بدین
سرمه بگویند با و سیاه
سازم بهر سپهر برود کار
جان ندهد بر کلاه
سرمه بگوید که کار
سرتاج و خنجر که بر آن
چون نام بر شاه ایران رسید
دشمنی که تا میخ تو
که از او زنده بود و ماه
تراجا و جان شاهان و دل
سهر بر روی جنگ راستی
همیشه زنده بود و انت
نیاید بر آنکه کردن سپاه
سنان با کلاه مس و و انت
کردن که در این جنگ
بنا و داد و فرمود تا شاه
زین را بگوید و در آن
و زانو چو کمر سپهر مرد
سپهر چو سحر سپهری
بیا ده که در آن
سه روز و سه شب بدین
برفتی تا سوده بر خاستی
که سپهر از دشمنان نگرید
چون موی که تا از آن

[illegible]

[illegible]

بش تیر و کز پیش اندر کار
 محرم بداند پیشان است
 سرگشت کرد کار جان
 بودیم ترا روشن و روشن
 مرا نیز سپید پیشان از
 بختن سر و دو شاخ
 هم فلک شکن شد از شک
 که یاد داشت نیم زان شب
 بختی ز نو کمر بر خیزد
 جان شد از پیش ایجاد
 داشت کواکب را بداد
 که در هر آن به دیار و بی
 تیرگی گای مایور شکر لاله
 که که از آنجا کیف باد
 سه دگر که گوی از هر تو
 چنین را و باخ می شناسی
 که دیون که با من تو بکاشی
 ساسان بدین بوم از کما
 به دولت ایران که کند پیش
 برانگنده نامش این است
 مرا ز دوا بک رویت وجا
 حاکم برین بوم را جسد
 سیم بوم و برت و ستم
 فدای تو باد احمد بر تن
 بدین غم از کز بریدن ترا

بدو گشت گای مبلوان
 بپوشید چرخان سرای او
 مرا که خوشایان بودی
 ترا چون جز با شادانیا
 مرا که برتری تو با هر چه
 همه را داد از آن جنگ و باب
 سیاه شود چنان که آن وقت
 که بدو بجا بیست بلبلین
 از او بان دلش در کرد جو
 ز پیران پوشید و خجسته
 بختی را با شایسته بود
 خود در دو شایسته بی تو
 بهر ستم بر تو که انداخت
 و دیگر زبانی چنین است
 ما را وقت خویش که سپرد
 خنجر کعبه کشی و وفا
 که او را بداند از بلبلوشت
 و گزینت زبانی که کردم
 که در آن مرا فرایست
 خود را در دو گوش زان بلند
 مرا نیز خوشی و شادان
 دو و دو بر آنک خوش
 بدین غم زبانی که کردی
 بدین غم از کز بریدن ترا
 که بر تو نیاید زنده اند

چرا نیور کردی زو را بر باد
 جان خوب چرا فلک را تو
 سما بهر چه شستی جوان
 همه بداد باشد ازین روی
 زهر بر پیش چشمم کس
 چقدره زار زار ز خوا
 بیارید و زانده شد غم
 شده با دایان همه انجمن
 کرد از آتش شمشیر جو
 بهر چه بداد غم و در وقت
 شسته اند که زدم زنده
 عجب غم نامم بر آن غم
 کسی را ندانم ز غم
 بکشد اندک بیا که بستی
 ازین سوی و ازین باده
 از هر سوی دور دور جدا
 بدین کرده خود بیا که بستی
 غایب زده نشوید و دیگر
 که هیچ کوه برین است
 عجب دنیا بدیدار غم
 غم بلبلان همش
 جو خا بهر چه ز غم
 سرایان زانیت از هر سوی
 بر بسته با شتم جان
 زانده کسی زاد حشر

[illegible]

سپاسگزاران فراخ بیداشت
 چنین گشت بشیره افراست
 ایام پیرو و در باغ غلام
 بر آن کوه میشس سایش بود
 شای سپاس بخش شاه
 زمر کیش بندهم که جوانان
 می از تو جویند که روان
 و دگر گشت افراستی باقی
 تو فرزند شاه و دینا بی
 بشیکر که روان میدانند
 تو با می از آن رویان بدین
 برابر نیام زدن او تو بی
 سپهبد که شاد او شاد
 مژگان بر پیشوایان
 سپاه و شاد گشت تو شاد
 چون بران که چنین چو کوی
 درگاه میمان سپاه به
 حمد او شادند و متهم
 مایا بار شده زخم کوی
 سپاه و شاد بر باغ غلام
 نازد هیچ و دم که نای
 به بعد از کوی ز بال برزد
 بر زخمان تا میدان کشید
 سپاه و شاد کوی داد و دو
 وزان پس کوکان بر دگر

بهسی از ایران شاه شاد
 که چون سر بر باد سپاه بود
 گرامه با اسبان مبرین نام
 حشور را میشت با شمشیر
 که در سپاه حرم بود
 نه بیهوده که روان میدانان
 که شادان نیانده بر تو گداز
 کرمان و زمان و فرمان
 بدینم تو آورد دگر کوی
 سخن گفتن سر کیش
 بدان تا کنون که بدین
 سوار میدانان کوی
 بهرمون که بدین شای
 خواست کرد افکنش
 که در کوکان است سخن
 باستان که این بود در دگر
 گزین کرد شاه سپاه
 تو گشتی سپهبد میدانان
 با بهاد که دینان چون
 باستان که اینم شادان
 بر شاد و شاد کوی
 که شادان که اینم شادان
 که شادان که اینم شادان

و از اسب معان شب بر نو شد
 تو با جلالان و خوشان
 ز شکرم هر کسی با شاد
 که در سپاه حرم بود
 با کوی چوکان میدانان
 بدینکشت شاد و شاد
 مراد و زوش و فرمان
 چو کیش شاد و شاد
 که در سپاه حرم بود
 که در سپاه حرم بود
 که در سپاه حرم بود

ایام پیرو و در باغ غلام
 بر آن کوه میشس سایش بود
 شای سپاس بخش شاه
 زمر کیش بندهم که جوانان
 می از تو جویند که روان
 و دگر گشت افراستی باقی
 تو فرزند شاه و دینا بی
 بشیکر که روان میدانند
 تو با می از آن رویان بدین
 برابر نیام زدن او تو بی
 سپهبد که شاد او شاد
 مژگان بر پیشوایان
 سپاه و شاد گشت تو شاد
 چون بران که چنین چو کوی
 درگاه میمان سپاه به
 حمد او شادند و متهم
 مایا بار شده زخم کوی
 سپاه و شاد بر باغ غلام
 نازد هیچ و دم که نای
 به بعد از کوی ز بال برزد
 بر زخمان تا میدان کشید
 سپاه و شاد کوی داد و دو
 وزان پس کوکان بر دگر

میدان و حساب خوانان باوان گشتند بر سواد ز خوشبخت و بدچار و مرد سیاوش بیست و پنج هی ساهندان و شکر کرد سوادان ایران بر او چویند که میدان باز سبک پاک را سوادان خانه کشیدند سپید چو آبی ترکان شود که او ناکین کسی غیر خجست سپیدگان خواست نیک که بر کجور تیغ زن داد از شاه سپید بر او مناظرگاه جویس کانه بجز بهمان و چشم قیل شاه نهاد و بر بر یکی تر ز بر میان به چید و ز نیر یک جو خان نام چید بر شست فرو آمد و شاه برای نشستند و خوان بی خوان بر یک تخت را ز دنیا باز بر بی زیم بر نمود و ناخو پست گشتن کجک همه خواست	کسی را جان روی خندان بود در بیم بر زمین جوانان لایم که دیدش شایع به چادر او شاد شد شاکست بر آمدی با خوشبخت خوشبخت بر کرد در چشمش کردش درگاه که دمانان پس کجی به از میان و بر بال یکی سر کاف کف مان که خانه عال و مراد باید خانه کان نام چنین بود و اکنون کرنگ که ساز و سی با سیاوش کرد و با نهاد و بدو شکر کرد مردانه آمدن بر او بر دیکر به انسان بد و فاسدن زاف سزاور نامشکان نابست نام و تیغ ز با قوت و زور و همه سوی سی و شش بیا اند و خوانهای	ازان روی خندان شد او بسیار یکی را مورگست از بر میان بود ز میدان یک سو دادند بلشکر و خجست بر چو ترکان سپیدی سیاوش غی شت ایران چو میدان سر آمد تا یکی کوی ترکان بر انداختند چیز کف سر شاه توان سیاوش چون راه کان مار کرد و در که شید تا زده آرد نکر دو خندان چو توان و ایران بر و مال کف نشست بر دای خدی که بار با جا نشاند و در یک کا مزارع بر سبزو و ناخاکه سوی چو چند خود حان نخبه جا بر ستار سپار زمرگ تو نام سیا و در محضر	زاده کرد بر قوت که شادان بری تا سیاوش و کفستان خوشبخت افروسیاب بدان شاه را به کفست که سیاوش زمرگ سیک شعلان کرمانه نماند نار و کوه و ناخاکه سپید چو سیاوش بن کوه سیاوش به وقت بدان چان دان بدر بدو ز توان سین مرگ که کرمانه خیر و	ز دادار بر شاه ایران ستون بر کن کوت خاستن داد و کردار بید شاد و کفستان که یک روز بدان انامان سیاوش کرمانه نماند نار و کوه و ناخاکه سپید چو سیاوش بن کوه سیاوش به وقت بدان چان دان بدر بدو ز توان سین مرگ که کرمانه خیر و	سپید که سپید زبان یکی از ویست که با شادان چو ترکان یکی بر خجست سیاوش کرمانه نماند نار و کوه و ناخاکه سپید چو سیاوش بن کوه سیاوش به وقت بدان چان دان بدر بدو ز توان سین مرگ که کرمانه خیر و	بدان شاه زاده و کار که چرخ بر من با کردم نه چرخ که به شیدا روانرا سمبدون دو و شش که اینست نزد و کف سران سمبدون شب نشتند چنانست نام سز ز شادان که او از ایران سرمست که از باب چو
---	--	---	--	--	---	--

بدان شاه زاده و کار که چرخ بر من با کردم نه چرخ که به شیدا روانرا سمبدون دو و شش که اینست نزد و کف سران سمبدون شب نشتند چنانست نام سز ز شادان که او از ایران سرمست که از باب چو	سپید که سپید زبان یکی از ویست که با شادان چو ترکان یکی بر خجست سیاوش کرمانه نماند نار و کوه و ناخاکه سپید چو سیاوش بن کوه سیاوش به وقت بدان چان دان بدر بدو ز توان سین مرگ که کرمانه خیر و	بدان شاه زاده و کار که چرخ بر من با کردم نه چرخ که به شیدا روانرا سمبدون دو و شش که اینست نزد و کف سران سمبدون شب نشتند چنانست نام سز ز شادان که او از ایران سرمست که از باب چو	سپید که سپید زبان یکی از ویست که با شادان چو ترکان یکی بر خجست سیاوش کرمانه نماند نار و کوه و ناخاکه سپید چو سیاوش بن کوه سیاوش به وقت بدان چان دان بدر بدو ز توان سین مرگ که کرمانه خیر و	بدان شاه زاده و کار که چرخ بر من با کردم نه چرخ که به شیدا روانرا سمبدون دو و شش که اینست نزد و کف سران سمبدون شب نشتند چنانست نام سز ز شادان که او از ایران سرمست که از باب چو	سپید که سپید زبان یکی از ویست که با شادان چو ترکان یکی بر خجست سیاوش کرمانه نماند نار و کوه و ناخاکه سپید چو سیاوش بن کوه سیاوش به وقت بدان چان دان بدر بدو ز توان سین مرگ که کرمانه خیر و	بدان شاه زاده و کار که چرخ بر من با کردم نه چرخ که به شیدا روانرا سمبدون دو و شش که اینست نزد و کف سران سمبدون شب نشتند چنانست نام سز ز شادان که او از ایران سرمست که از باب چو	سپید که سپید زبان یکی از ویست که با شادان چو ترکان یکی بر خجست سیاوش کرمانه نماند نار و کوه و ناخاکه سپید چو سیاوش بن کوه سیاوش به وقت بدان چان دان بدر بدو ز توان سین مرگ که کرمانه خیر و	بدان شاه زاده و کار که چرخ بر من با کردم نه چرخ که به شیدا روانرا سمبدون دو و شش که اینست نزد و کف سران سمبدون شب نشتند چنانست نام سز ز شادان که او از ایران سرمست که از باب چو	سپید که سپید زبان یکی از ویست که با شادان چو ترکان یکی بر خجست سیاوش کرمانه نماند نار و کوه و ناخاکه سپید چو سیاوش بن کوه سیاوش به وقت بدان چان دان بدر بدو ز توان سین مرگ که کرمانه خیر و	بدان شاه زاده و کار که چرخ بر من با کردم نه چرخ که به شیدا روانرا سمبدون دو و شش که اینست نزد و کف سران سمبدون شب نشتند چنانست نام سز ز شادان که او از ایران سرمست که از باب چو	سپید که سپید زبان یکی از ویست که با شادان چو ترکان یکی بر خجست سیاوش کرمانه نماند نار و کوه و ناخاکه سپید چو سیاوش بن کوه سیاوش به وقت بدان چان دان بدر بدو ز توان سین مرگ که کرمانه خیر و
--	---	--	---	--	---	--	---	--	---	--	---

بران نیز خدیجی شاه گشت
چهار افسرین را بنام گشت
فرمانش بخوردن گرفتند
بی حیوان و حیوانی که
چشمش را خورد پیش او
ز قوت و از کوه شادان
داد و یا حدیثی سخن
بگفتند که از خرم ممت
که خرم بشت آن جای
برامش چای می نوشید
نه وقت گذشت بگویند
بگفتند بشت را رود و
بگفتند آن بگفتند
و از آنجا که رسا و شاد
بگفتند چای می نوشید
سیاوش که چای ساخت
بگفتند بزم که اندر زمین
چو کلاه و کلاه
و دیگر و کشور که از یک
ز کتاف او شاد شد
که رسا و شاد شد
چو او کرد و دروغ
آن جای چو کلاه
بر روی سپهر او
چو چرخ می باشد و شاد
کی به برای سپهر

شای جهان همسر داد
بوی دیکه بخت بای
ز دنیا و میان برین
فرمانش را از کوه شاد
بگفتند بشت را رود و
بگفتند آن بگفتند
و از آنجا که رسا و شاد
بگفتند چای می نوشید
سیاوش که چای ساخت
بگفتند بزم که اندر زمین
چو کلاه و کلاه
و دیگر و کشور که از یک
ز کتاف او شاد شد
که رسا و شاد شد
چو او کرد و دروغ
آن جای چو کلاه
بر روی سپهر او
چو چرخ می باشد و شاد
کی به برای سپهر

شای جهان همسر داد
بوی دیکه بخت بای
ز دنیا و میان برین
فرمانش را از کوه شاد
بگفتند بشت را رود و
بگفتند آن بگفتند
و از آنجا که رسا و شاد
بگفتند چای می نوشید
سیاوش که چای ساخت
بگفتند بزم که اندر زمین
چو کلاه و کلاه
و دیگر و کشور که از یک
ز کتاف او شاد شد
که رسا و شاد شد
چو او کرد و دروغ
آن جای چو کلاه
بر روی سپهر او
چو چرخ می باشد و شاد
کی به برای سپهر

از چار با چ شادی کران
فرمانش را از کوه شاد
بگفتند بشت را رود و
بگفتند آن بگفتند
و از آنجا که رسا و شاد
بگفتند چای می نوشید
سیاوش که چای ساخت
بگفتند بزم که اندر زمین
چو کلاه و کلاه
و دیگر و کشور که از یک
ز کتاف او شاد شد
که رسا و شاد شد
چو او کرد و دروغ
آن جای چو کلاه
بر روی سپهر او
چو چرخ می باشد و شاد
کی به برای سپهر

شای جهان همسر داد
بوی دیکه بخت بای
ز دنیا و میان برین
فرمانش را از کوه شاد
بگفتند بشت را رود و
بگفتند آن بگفتند
و از آنجا که رسا و شاد
بگفتند چای می نوشید
سیاوش که چای ساخت
بگفتند بزم که اندر زمین
چو کلاه و کلاه
و دیگر و کشور که از یک
ز کتاف او شاد شد
که رسا و شاد شد
چو او کرد و دروغ
آن جای چو کلاه
بر روی سپهر او
چو چرخ می باشد و شاد
کی به برای سپهر

شای جهان همسر داد
بوی دیکه بخت بای
ز دنیا و میان برین
فرمانش را از کوه شاد
بگفتند بشت را رود و
بگفتند آن بگفتند
و از آنجا که رسا و شاد
بگفتند چای می نوشید
سیاوش که چای ساخت
بگفتند بزم که اندر زمین
چو کلاه و کلاه
و دیگر و کشور که از یک
ز کتاف او شاد شد
که رسا و شاد شد
چو او کرد و دروغ
آن جای چو کلاه
بر روی سپهر او
چو چرخ می باشد و شاد
کی به برای سپهر

نامہ میاوشن باغرامیاب و برکت

اندر خواب دیدن کیاوتش

نحوای تبار و زبانان چو بستان جان بیکه زبانه خیا نه با یوان چنان تو باد برای برین روزگار خندان بود نام آن که پیا پیو از ابروانش بی نشان و پا چو کرد درین سیر و کوه بدین گونه خواجگه شهنشاه بسیار خورده و سپاه کینه از امر و تارک پست بدین کینه هم قول سخت چو نام نام جبر ابروی سیاوش چو با جنت غمناک بیاورد شکر بر باد بکوش ازین شمشیر پادشاهی تا فر بر دل ملک با یاری خود گشت سوزی ابروان چو یک چرخ فرسنگ بر باد	سویق بر من کشیده اند با یوان تو پشت بر دارم بفرمان دادار بروردگار گرچه شود شود و چنان بیتوان نه پیا پیو بفرمان تو مرغ و ماهی زمانه زنجیر و آید چو شمشیر نخوا چو شدن نام با کس کنا بران تو زبان و پستی نیستی خیز از کوه و شمشیر والله از زبان زنت بر ده چو بر دود باشی و ابروی خودشان بدو اندام و جنت که در پستی و تنگی با د که بیدار باشی و جاک پستی که او را تو خواهی بدین آید	بیا و سپهدار سران وایوان آن پر سپهر برین غان مرا غم کس را نیست از ابروان پیا پیو چنان از بیکه تر با سپهر چون جگر بیکه آید از ابروان کی شکست بسالکتر از کیت کین من بی زشتی زین بر فرمانی کرد بدو دشت خودش غمناک و دل بر د فرمانی جگر پستی و کینه دشمن ز خون جگر آید خوشان برین راه و کوه چو خنجر و آید چو جانت دگر مرگمان را حور و جنت	بیا و سپهدار سران وایوان آن پر سپهر برین غان مرا غم کس را نیست از ابروان پیا پیو چنان از بیکه تر با سپهر چون جگر بیکه آید از ابروان کی شکست بسالکتر از کیت کین من بی زشتی زین بر فرمانی کرد بدو دشت خودش غمناک و دل بر د فرمانی جگر پستی و کینه دشمن ز خون جگر آید خوشان برین راه و کوه چو خنجر و آید چو جانت دگر مرگمان را حور و جنت
---	--	--	--

وایوان آن پر سپهر برین غان مرا غم کس را نیست از ابروان پیا پیو چنان از بیکه تر با سپهر چون جگر بیکه آید از ابروان کی شکست بسالکتر از کیت کین من بی زشتی زین بر فرمانی کرد بدو دشت خودش غمناک و دل بر د فرمانی جگر پستی و کینه دشمن ز خون جگر آید خوشان برین راه و کوه چو خنجر و آید چو جانت دگر مرگمان را حور و جنت	نحوای تبار و زبانان چو بستان جان بیکه زبانه خیا نه با یوان چنان تو باد برای برین روزگار خندان بود نام آن که پیا پیو از ابروانش بی نشان و پا چو کرد درین سیر و کوه بدین گونه خواجگه شهنشاه بسیار خورده و سپاه کینه از امر و تارک پست بدین کینه هم قول سخت چو نام نام جبر ابروی سیاوش چو با جنت غمناک بیاورد شکر بر باد بکوش ازین شمشیر پادشاهی تا فر بر دل ملک با یاری خود گشت سوزی ابروان چو یک چرخ فرسنگ بر باد	سویق بر من کشیده اند با یوان تو پشت بر دارم بفرمان دادار بروردگار گرچه شود شود و چنان بیتوان نه پیا پیو بفرمان تو مرغ و ماهی زمانه زنجیر و آید چو شمشیر نخوا چو شدن نام با کس کنا بران تو زبان و پستی نیستی خیز از کوه و شمشیر والله از زبان زنت بر ده چو بر دود باشی و ابروی خودشان بدو اندام و جنت که در پستی و تنگی با د که بیدار باشی و جاک پستی که او را تو خواهی بدین آید	بیا و سپهدار سران وایوان آن پر سپهر برین غان مرا غم کس را نیست از ابروان پیا پیو چنان از بیکه تر با سپهر چون جگر بیکه آید از ابروان کی شکست بسالکتر از کیت کین من بی زشتی زین بر فرمانی کرد بدو دشت خودش غمناک و دل بر د فرمانی جگر پستی و کینه دشمن ز خون جگر آید خوشان برین راه و کوه چو خنجر و آید چو جانت دگر مرگمان را حور و جنت
---	---	--	--

بیاورید چو سواران و در
کشتار چو درخت بدست
بیاورید چو سواران و در
کشتار چو درخت بدست
بیاورید چو سواران و در
کشتار چو درخت بدست

بیاورید چو سواران و در
کشتار چو درخت بدست
بیاورید چو سواران و در
کشتار چو درخت بدست
بیاورید چو سواران و در
کشتار چو درخت بدست

بیاورید چو سواران و در
کشتار چو درخت بدست
بیاورید چو سواران و در
کشتار چو درخت بدست
بیاورید چو سواران و در
کشتار چو درخت بدست

بیاورید چو سواران و در
کشتار چو درخت بدست
بیاورید چو سواران و در
کشتار چو درخت بدست
بیاورید چو سواران و در
کشتار چو درخت بدست

نور مندر بران سیه چو باد
چو چشم کرایه پیران ر
از لب اندر افتاد پیران
می گفت کبریا را نغز نیست
بهر سوخته اندوز با نان
بیادمان پیش از فراسبا
بهر وقت شاهانوش می
چو زنده بر تو ای پیکر
بست خوش از زبان کز
با بران پسران بیایی
جان از دیده ز دست بی
بران امیر باو نغز می
نظم کاین کشت بدست
چو دیوانه از جای برخاست
مهرزد و با کودکی در میان
اگر شاه روشت بید جان
بمان تا بعد از کرد از کالبد
سپهر پیران از ان شکست
ای اندام مردش پشور حق
چو این پیش برینا روز
شیخ قریون باه بهمان
چنان در سال و پیران کجاست
سیاوش برکت می بیند
که روزی این چنینی بود
بدو گفت پیران که بر خیز و رو

کسی کشید و بگشت تند
شاه را آب و در خشت اند
هر جا که بملوی کرد جاک
در تنه ان که سالار را معز
فرمان دانی تا نماند
کجاست با بهر سو نیندود
چنان چون کسی بود و سنج
مراد از در خشت انداختی
روانش بران مرزا آب
که بر تنه ان که سالار را معز
بدانسان کسی که جانش است
حال از در خشت و دیده جوا
بهر وقت ز تو دور است
بر دامن از خشت کاین کجاست
عکال اندام دانی نام و جاده
باش که اندر در دو
بیاد شاه ز کائنات
بر چو جانان با بد و کد از
رسیدی بکسبا و پیوند خویش
تا از کشتی نجات
سر از ننگی و نجات
حاکم از سر زده و نجات
مرا کردی از خون او شکست
پس از بر روز با نان نبرد
کاین خوب خبر را بدست
کاین شد و کوه از کجاست
جواب از در خشت و دامن
کشتی را فرود خشت
دفعه کاین کجاست
سپهر پیران جواب
سیاوش دیدم این کجاست

نور مندر بران سیه چو باد
چو چشم کرایه پیران ر
از لب اندر افتاد پیران
می گفت کبریا را نغز نیست
بهر سوخته اندوز با نان
بیادمان پیش از فراسبا
بهر وقت شاهانوش می
چو زنده بر تو ای پیکر
بست خوش از زبان کز
با بران پسران بیایی
جان از دیده ز دست بی
بران امیر باو نغز می
نظم کاین کشت بدست
چو دیوانه از جای برخاست
مهرزد و با کودکی در میان
اگر شاه روشت بید جان
بمان تا بعد از کرد از کالبد
سپهر پیران از ان شکست
ای اندام مردش پشور حق
چو این پیش برینا روز
شیخ قریون باه بهمان
چنان در سال و پیران کجاست
سیاوش برکت می بیند
که روزی این چنینی بود
بدو گفت پیران که بر خیز و رو

کسی کشید و بگشت تند
شاه را آب و در خشت اند
هر جا که بملوی کرد جاک
در تنه ان که سالار را معز
فرمان دانی تا نماند
کجاست با بهر سو نیندود
چنان چون کسی بود و سنج
مراد از در خشت انداختی
روانش بران مرزا آب
که بر تنه ان که سالار را معز
بدانسان کسی که جانش است
حال از در خشت و دیده جوا
بهر وقت ز تو دور است
بر دامن از خشت کاین کجاست
عکال اندام دانی نام و جاده
باش که اندر در دو
بیاد شاه ز کائنات
بر چو جانان با بد و کد از
رسیدی بکسبا و پیوند خویش
تا از کشتی نجات
سر از ننگی و نجات
حاکم از سر زده و نجات
مرا کردی از خون او شکست
پس از بر روز با نان نبرد
کاین خوب خبر را بدست
کاین شد و کوه از کجاست
جواب از در خشت و دامن
کشتی را فرود خشت
دفعه کاین کجاست
سپهر پیران جواب
سیاوش دیدم این کجاست

تقو با در این زمین بهمان
 بهر نشان بر دکان داد بد
 بنای که سنگ آید از دکان
 چو شد حقت سال کوهر ساز
 ای پر دستان کی تیر کرد
 تیرین نامه بیرون رود کار
 شبان اندامه بگو و بشت
 که چنان نهادش و بار گشت
 کون تر و او چنان شیر دمان
 چو شد پیران بخند بگو
 بفرموده و آمد بر او چو
 که در این میان فرو گشت
 در و شمشیر کی بر یک گشت
 شبان زاده و ما بین در کار
 بد و فلک کی باد کار بهمان
 ز هر جوان آب بالی خوا
 می بر روی پیش اندر کنار
 بهر نیز که شد جلدی بهر
 شه نامور و سلوان و نوا
 که زلفش بدیده دلم
 در گفت بشو زین یک شش
 از وی و کی گشتاوش
 چو که که شمشیر به باد
 نه گفت بر آن کی شهر ساز
 کسی که بره شبان برادر

بهر نشان که در پندیده را
 و کرد به و دل کند چو پست
 بهر با تو که شمشیر بکشد
 به شمشیر آتشک بکشد
 یا مدبر مان آمو ز کار
 بناید و تر که چنان گشت
 بهر شمشیر بر او بکشد
 حاشا که چنان آمو جان
 ماند شد و هنر در دست
 که کرد بالی او بکشد
 بخش گشت بر باب در کار
 چو او ز شمشیر و تیران گشت
 بهر ی و از تو نیاید عار
 بهر دیده و با سر و دمان
 همان جامه و بارانی خوا
 بهر و شادمان بود و روزگار
 بهر چو چو داشت آرام و نوا

بهر نشان که در پندیده را
 که این را در این چو جان گشت
 بهر نیز که شمشیر بکشد
 بهر با تو که شمشیر بکشد
 بود و ساله شمشیر بکشد
 و زانجا که شد و شمشیر بکشد
 که این بر سر و تیران گشت
 بهر شمشیر بکشد
 بناید که آید بر و تیران گشت
 که از بهر باره و تیران گشت
 و دکان گشت و زاده و تیران گشت
 بهر و شمشیر و تیران گشت
 بهر و شمشیر و تیران گشت
 بهر و شمشیر و تیران گشت
 بهر و شمشیر و تیران گشت

بهر نشان که در پندیده را
 که این را در این چو جان گشت
 بهر نیز که شمشیر بکشد
 بهر با تو که شمشیر بکشد
 بود و ساله شمشیر بکشد
 و زانجا که شد و شمشیر بکشد
 که این بر سر و تیران گشت
 بهر شمشیر بکشد
 بناید که آید بر و تیران گشت
 که از بهر باره و تیران گشت
 و دکان گشت و زاده و تیران گشت
 بهر و شمشیر و تیران گشت
 بهر و شمشیر و تیران گشت
 بهر و شمشیر و تیران گشت
 بهر و شمشیر و تیران گشت

بهر نشان که در پندیده را
 که این را در این چو جان گشت
 بهر نیز که شمشیر بکشد
 بهر با تو که شمشیر بکشد
 بود و ساله شمشیر بکشد
 و زانجا که شد و شمشیر بکشد
 که این بر سر و تیران گشت
 بهر شمشیر بکشد
 بناید که آید بر و تیران گشت
 که از بهر باره و تیران گشت
 و دکان گشت و زاده و تیران گشت
 بهر و شمشیر و تیران گشت
 بهر و شمشیر و تیران گشت
 بهر و شمشیر و تیران گشت
 بهر و شمشیر و تیران گشت

نقش کین اندازد و در دنیا
 هیچ دست شکم کار ندارد
 بر دوزخ برشته پهل تن
 به دل توران زنجیر سخت
 باز را چندی می خدشافت
 و خنده بر لب زلف کاشت
 بر باد را در محوش سپرد
 نه چشم بر سپهر پارس
 نه دامن زلف سفید داشت
 بود از یک ستاره به دور
 زین بر سر کت و خست بود
 مرزیت رفتند تکران عباد
 وز جایگاه پیش باز داشت
 حدیث بر آسن بر سر کوه
 که کار با نیکو شویم
 ازین دوزخ را ده کی باشد نو
 هر روز ایام ازین روزی
 من آن را کی چاره سازم که
 نیا بد که کباب اندر کش
 بزودی برین کار کردن هیچ
 فرستاده تا و دوشاه را
 باده هر ترک سپهر برید
 جویند مغرور بر سر سخن
 بر لب گفت با نیکو بشی
 بر ساقم و آن را بر دامن
 گنج زهره و خن بر ساق
 گانج گوشت راه او
 ارشاد و نرس آواز سخن
 کی با نیکو برشت
 زمانه بشم از او باقی
 بخت بود بر جاش
 گرایند گزنی کی گران
 کوهان یافت سال از کوه
 بر رویال گویند با خشت
 گریان میرفت بر شاخوی
 در کمال بر سر عزان بر پشته
 که بر پشته با نوحی دادند
 سلاح و بر باره به ساز داشت
 سنان و شمشیر و سلاح دگر
 مشت باران می با نشت
 نشانند بر خشت بر کاوش
 دهنک و دوزخ می برشته
 بهشدن از نیکو نیک
 بودند را جادوین گان
 بناید درک اندر کج می
 فرستاده بر پهلان راه
 میان فر و اوزک و باره
 نه سپهر دیان اندر ساز
 جان در میرفت بدو نیک
 بداشت کج را ده جان

[illegible]

بستان بد کردی برانده میشت زین بره جوئی را سبدم می گفت تا که دیو بالید گفت تا برانده یاران می رفت نام خیره زمان ز چسبید مار و خنثیت برای پیشه در تابان رود ز بالای و فرساید زنی می بوی همسرا دارد بوی بیاده بدو تیر تیرا دوری بوی همسرا و ازین بوی توران را سبب کند و آفتاب بدو گفت کی بوی تیر سبب از برایم که بوی سبب و شوی بدو گفت بوی سبب را بستان بوی سبب و بوی شیر مرد می گفت تا نامور نام بدانکه که درود جهان بود جهان را بپردی بیای آورد نشان بیاوش به بار بود بر ستم تن خویش نهو نشانه جو کیوان نشان بدو بدی از برای رسیدن به تخت شاه جهاندار و دانه خوب و بوی مراد دل برین حسرتی	بیشش کی نامور پیشه بود نمایان آراست خوارش بر بملوان بد کردی خوارش بزم اندون می کسانان خنده روانه جو خمر کان اوشه کی کو میزد بر سر کی پیشه بالا دلا نام بود بدیده آمده راست خردی می رخت تاج آید از روی جو سگ اندر دلا دل شاه چو نمده و شادان دلش بود ز غم کیان و خنثیت ز کوه باو کرد و آفتاب مرامه ازین از بار بود که اندر چای بدو بر سر از ایران بیا به سبب را بود حاکمان را بجا آورد جو کیوان نشان بدو بدی که کرد بوی نشان میر خنثیت آب و می نشان ز کوه دانه پخته نیک نما مر که بری سبب بر سر که روی تو بدم بدن مردی	بدان مرغسند را اندر دلا نام بود خود و آندوست بر سر ز غم کیان و خنثیت ز کوه باو کرد و آفتاب مرامه ازین از بار بود که اندر چای بدو بر سر از ایران بیا به سبب را بود حاکمان را بجا آورد جو کیوان نشان بدو بدی که کرد بوی نشان میر خنثیت آب و می نشان ز کوه دانه پخته نیک نما مر که بری سبب بر سر که روی تو بدم بدن مردی	بدان مرغسند را اندر دلا نام بود خود و آندوست بر سر ز غم کیان و خنثیت ز کوه باو کرد و آفتاب مرامه ازین از بار بود که اندر چای بدو بر سر از ایران بیا به سبب را بود حاکمان را بجا آورد جو کیوان نشان بدو بدی که کرد بوی نشان میر خنثیت آب و می نشان ز کوه دانه پخته نیک نما مر که بری سبب بر سر که روی تو بدم بدن مردی
--	---	---	---

سیا پوش را ز غم کردیدی بر رفتن از آن پیش مرد ویرانه بیکستان شاه کو این سخن ز کوه و کشتی را بکشت دل چسبید ازین دید و حسرت مرا چون بدید و آندوست یکی تیغ مندی کردی یک بر غم مندی سبب و شوی بیکستان و ازین خنثیت که هر سبب را دلا نام بود وزن کیان و خنثیت یکی را ز غم اندر جهان و کربان که آفتاب بود یکی را بزم ازین خنثیت جو کیوان نشان بدو بدی که کرد بوی نشان میر خنثیت آب و می نشان ز کوه دانه پخته نیک نما مر که بری سبب بر سر که روی تو بدم بدن مردی	بدین روز مرز نگر کردیدی بر چسبید و کشتی را بکشت ز کوه و کشتی را بکشت دل چسبید ازین دید و حسرت مرا چون بدید و آندوست یکی تیغ مندی کردی یک بر غم مندی سبب و شوی بیکستان و ازین خنثیت که هر سبب را دلا نام بود وزن کیان و خنثیت یکی را ز غم اندر جهان و کربان که آفتاب بود یکی را بزم ازین خنثیت جو کیوان نشان بدو بدی که کرد بوی نشان میر خنثیت آب و می نشان ز کوه دانه پخته نیک نما مر که بری سبب بر سر که روی تو بدم بدن مردی	سیا پوش را ز غم کردیدی بر رفتن از آن پیش مرد ویرانه بیکستان شاه کو این سخن ز کوه و کشتی را بکشت دل چسبید ازین دید و حسرت مرا چون بدید و آندوست یکی تیغ مندی کردی یک بر غم مندی سبب و شوی بیکستان و ازین خنثیت که هر سبب را دلا نام بود وزن کیان و خنثیت یکی را ز غم اندر جهان و کربان که آفتاب بود یکی را بزم ازین خنثیت جو کیوان نشان بدو بدی که کرد بوی نشان میر خنثیت آب و می نشان ز کوه دانه پخته نیک نما مر که بری سبب بر سر که روی تو بدم بدن مردی	سیا پوش را ز غم کردیدی بر رفتن از آن پیش مرد ویرانه بیکستان شاه کو این سخن ز کوه و کشتی را بکشت دل چسبید ازین دید و حسرت مرا چون بدید و آندوست یکی تیغ مندی کردی یک بر غم مندی سبب و شوی بیکستان و ازین خنثیت که هر سبب را دلا نام بود وزن کیان و خنثیت یکی را ز غم اندر جهان و کربان که آفتاب بود یکی را بزم ازین خنثیت جو کیوان نشان بدو بدی که کرد بوی نشان میر خنثیت آب و می نشان ز کوه دانه پخته نیک نما مر که بری سبب بر سر که روی تو بدم بدن مردی
---	---	---	---

بر جش بدیم جان یا بداد
 بودی شکست از موال و
 بر شفت چران بداد
 توفیق و نصیب نامور
 جوین یا با فرا سبب
 زین سوار نوید
 سواران کنیز کرد
 شش روز بر سر شایر
 نماند بن بر چنگ
 خستند و زویش را
 بنیاد بزی زویش
 میان اب نام کل
 ز کلبه ای یک
 بدو کشتی در باغ
 و شش سهد پران
 مرا با سده کرد
 به کلبه کشتی
 شک و شش از تا
 نیوی تر شایر
 جا نهاد پر زویش
 زدام یا با ستر
 به گفت کیوی
 برادر مراست
 که من شوم
 شود چمن
 بر جش بدیم جان یا بداد
 بودی شکست از موال و
 بر شفت چران بداد
 توفیق و نصیب نامور
 جوین یا با فرا سبب
 زین سوار نوید
 سواران کنیز کرد
 شش روز بر سر شایر
 نماند بن بر چنگ
 خستند و زویش را
 بنیاد بزی زویش
 میان اب نام کل
 ز کلبه ای یک
 بدو کشتی در باغ
 و شش سهد پران
 مرا با سده کرد
 به کلبه کشتی
 شک و شش از تا
 نیوی تر شایر
 جا نهاد پر زویش
 زدام یا با ستر
 به گفت کیوی
 برادر مراست
 که من شوم
 شود چمن

بر جش بدیم جان یا بداد
 بودی شکست از موال و
 بر شفت چران بداد
 توفیق و نصیب نامور
 جوین یا با فرا سبب
 زین سوار نوید
 سواران کنیز کرد
 شش روز بر سر شایر
 نماند بن بر چنگ
 خستند و زویش را
 بنیاد بزی زویش
 میان اب نام کل
 ز کلبه ای یک
 بدو کشتی در باغ
 و شش سهد پران
 مرا با سده کرد
 به کلبه کشتی
 شک و شش از تا
 نیوی تر شایر
 جا نهاد پر زویش
 زدام یا با ستر
 به گفت کیوی
 برادر مراست
 که من شوم
 شود چمن

[illegible]

<p>فروخت از دیکه کار باز ز تو چشم نهاده بود و باز بهما دانه بر دانه گنجینه بزبان ایران سخن آوری به سپید چشم و سر کبود سوزنی خنجر بکوهان به چشم سحر و شاد و پش بآیین جهانی شد آراسته</p>	<p>زود میاوش سببش با دود دروان میاوش راز نور باد کرد چاره توره غایب نیست یکایک نهادم بر خاک نیست کبر و کسبش سحران بهوش و درویشش روان هر شاد دل بر گرفتند در جام و در دیوار چرخا پست</p>
<p>در حدیث است که بر این است جو کا و پس کی بختی خورید فرو داد از غارتش شد پیش خسران در رنگ بر کوبید بهما بر سپید و دلخیز بدنه پیمان را بازی داشت جو کشت می از کار جدا سرخام بچران بیاید باوه زهر کوب بر پیکر زبانی بهوش نماید و درایت بزم اگر نیز بری نیز خجسته بدین میان و دم زد که کوبل پیش کشی و پیش روی و دانه بس که بران میاید بینهایت بر مال و در کشند از ان کوچه در پند خورند سر انجام که داشت چون شمع</p>	<p>عالم در چشم او روی و روی سحر زخمت سالار و روان سحر با هر کرم بدست زبانی مافرم از چشم داشت کوب و کسبش ستاد با ناسزا وار و در زدن کمان کشش از خود کبر پیکر زخمتی هر آنکه بر پستل او موزم گران سپاه ز توان زبانی نه چند و دستان بست بر سحر و کسبش قدرت در روان میاید سحر و با جانی بر بزم سر بلوان اندام بهر چند ز کوفتنش میان پایست آب و کسبش بی غلغله جسم</p>

چون گفت با شاه که در کس کون جهان من ز کاشا خود شاه گفت از تو ای پسر فرزند را که خواست یابی بشد طوی کا وانی چون می چسبید سید چون زدی در سید زین سر که می ناکشت سیدم فدای زان کشت کرد به پارس زدی چای بست بکشد کوفته کرداده جواکبی آمد از او کان که طویس و فرزند کشید بیا راست بیلان و خیمه بگرداد شش و شش چون گفت از روزی تو بشد تا در بهمن آمده نویسیده را خواست که این نامه از مدد کرد تو ای پسر چادری تو خداوند بجز سرام کیوان جهانی سر بر شاهی دفعه پس مان زدن یک چونم و اول دردم ساز من نه از دست نه زخم	بیا آمد سپاه چادری تو ببای اندرون کرد در پیش نشست چادری که چو خود و خود و کوز و جندی بکی نام نه بود با فرین چادری خنجر و نادر بر اندیش از کرد کار جهان خداوند خسته و خداوند زود که از کا و تاج با می سرخ را که زانده ناک سجاده و بنا بر بند آورم که با فرور زین جان تنم	چون جهان کا وانی تو چون زانده رافه و زکریا برای خداوند خوش و عا به چینی باشد سخن کم و بیش فرزند کا و بی در قلعه بشد طوی کا وانی سنانها ز کرمی بر خور سر زانده زانده رافه کمر زان و وضع کوف میان ز کرمی بر خور نیو میدی از جاک کشید بر پرورد زان کشتادگان ترا رفت با می درم ساز نهاده بر سر جندی سوار نبرد از دون خدو کوه سیر بر شاهی و کرمی چون زانده کرمی بر شاهی زخم بر شمشیر بر هلو که از بند امیرین که اویت جادو بر تر خدا مرا داد او زان کرمی کرمی ز بر و بر امیر و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی که اینست میان شاهی	بکی ز کرمی خسته دران بفرموده کرمی با زان بشد تا در بهمن آمده فرزند کا و بی در قلعه بشد طوی کا وانی چون می چسبید سید چون زدی در سید زین سر که می ناکشت سیدم فدای زان کشت کرد به پارس زدی چای بست بکشد کوفته کرداده جواکبی آمد از او کان که طویس و فرزند کشید بیا راست بیلان و خیمه بگرداد شش و شش چون گفت از روزی تو بشد تا در بهمن آمده نویسیده را خواست که این نامه از مدد کرد تو ای پسر چادری تو خداوند بجز سرام کیوان جهانی سر بر شاهی دفعه پس مان زدن یک چونم و اول دردم ساز من نه از دست نه زخم
--	--	--	--

بکی ز کرمی خسته دران بفرموده کرمی با زان بشد تا در بهمن آمده فرزند کا و بی در قلعه بشد طوی کا وانی چون می چسبید سید چون زدی در سید زین سر که می ناکشت سیدم فدای زان کشت کرد به پارس زدی چای بست بکشد کوفته کرداده جواکبی آمد از او کان که طویس و فرزند کشید بیا راست بیلان و خیمه بگرداد شش و شش چون گفت از روزی تو بشد تا در بهمن آمده نویسیده را خواست که این نامه از مدد کرد تو ای پسر چادری تو خداوند بجز سرام کیوان جهانی سر بر شاهی دفعه پس مان زدن یک چونم و اول دردم ساز من نه از دست نه زخم	بسیان و فتنی بر آورد بشد تا در بهمن آمده فرزند کا و بی در قلعه بشد طوی کا وانی چون می چسبید سید چون زدی در سید زین سر که می ناکشت سیدم فدای زان کشت کرد به پارس زدی چای بست بکشد کوفته کرداده جواکبی آمد از او کان که طویس و فرزند کشید بیا راست بیلان و خیمه بگرداد شش و شش چون گفت از روزی تو بشد تا در بهمن آمده نویسیده را خواست که این نامه از مدد کرد تو ای پسر چادری تو خداوند بجز سرام کیوان جهانی سر بر شاهی دفعه پس مان زدن یک چونم و اول دردم ساز من نه از دست نه زخم	بسیان و فتنی بر آورد بشد تا در بهمن آمده فرزند کا و بی در قلعه بشد طوی کا وانی چون می چسبید سید چون زدی در سید زین سر که می ناکشت سیدم فدای زان کشت کرد به پارس زدی چای بست بکشد کوفته کرداده جواکبی آمد از او کان که طویس و فرزند کشید بیا راست بیلان و خیمه بگرداد شش و شش چون گفت از روزی تو بشد تا در بهمن آمده نویسیده را خواست که این نامه از مدد کرد تو ای پسر چادری تو خداوند بجز سرام کیوان جهانی سر بر شاهی دفعه پس مان زدن یک چونم و اول دردم ساز من نه از دست نه زخم	بسیان و فتنی بر آورد بشد تا در بهمن آمده فرزند کا و بی در قلعه بشد طوی کا وانی چون می چسبید سید چون زدی در سید زین سر که می ناکشت سیدم فدای زان کشت کرد به پارس زدی چای بست بکشد کوفته کرداده جواکبی آمد از او کان که طویس و فرزند کشید بیا راست بیلان و خیمه بگرداد شش و شش چون گفت از روزی تو بشد تا در بهمن آمده نویسیده را خواست که این نامه از مدد کرد تو ای پسر چادری تو خداوند بجز سرام کیوان جهانی سر بر شاهی دفعه پس مان زدن یک چونم و اول دردم ساز من نه از دست نه زخم
--	---	---	---

چون که شد از کوفت کس
بر دست چرخ مران هم
پیشاه جهان بر شایسته
بوتو جلدان بار و شمشیر
شاه جهان را در هر جام
عقیق و زبرجد بر کف
چین کس که این به آواز
برزد بران چو کوزه
بسی خاند بر شرف از افشانه
بروز بر دنیا و مملکت کس
چون کس که این به آواز
زیرم کی کوه بیند
که افراسیاب آن جلد شیر
چو در جزیر دکان و پهل
دیر و از ایران سایه شد
چنان که آنجا بود در مکه
همه را از آتش اندر
در کشتن مفت و با بود
به شکر و آسان نم
که فی تیج و تیج ریخ
هم از حد و از حد
چین کس که این به آواز
پیشاه جهان را در هر جام
عقیق و زبرجد بر کف
چین کس که این به آواز
برزد بران چو کوزه
بسی خاند بر شرف از افشانه
بروز بر دنیا و مملکت کس
چون کس که این به آواز
زیرم کی کوه بیند
که افراسیاب آن جلد شیر
چو در جزیر دکان و پهل
دیر و از ایران سایه شد
چنان که آنجا بود در مکه
همه را از آتش اندر
در کشتن مفت و با بود
به شکر و آسان نم
که فی تیج و تیج ریخ
هم از حد و از حد

شوم چون و کوفت کس
ازان پسین کس شاه جهان
پیشاه جهان را در هر جام
عقیق و زبرجد بر کف
چین کس که این به آواز
برزد بران چو کوزه
بسی خاند بر شرف از افشانه
بروز بر دنیا و مملکت کس
چون کس که این به آواز
زیرم کی کوه بیند
که افراسیاب آن جلد شیر
چو در جزیر دکان و پهل
دیر و از ایران سایه شد
چنان که آنجا بود در مکه
همه را از آتش اندر
در کشتن مفت و با بود
به شکر و آسان نم
که فی تیج و تیج ریخ
هم از حد و از حد

برفشان کو تندرست گویا
جواکامی آید مرغ فسرود
ز غل میزدان وانیایی
زاده بر سر سید بنی فرود
سیاه برادرش از ابرامین
بوشنید ناگاردیده جوا
بزم خود تا صبح بومش کله
سمه سوی کوه سپیده بزم
بوم رخاست وای کوی بزم
برادر آمد فسرود و چون
کجوی جیاد کنون ساختن
بابان برادرش شاه کو
ز فغان سیاه و شمل از نو
شاد تو از مادر و از پدر
ترا پیش پدیکس ساختن
برست را خشان روی بود
که ز پدر نمی خورم نه ملک
که اندر جهان چون سیاه و غی
تو بر خزان مهور سترش
لشکر که کن رساله گشت
ز شیر و از ترک و بر بون
را گیتی برادرش گویا
ببین گشت که مادر فسرود
که نشان ندانم کسی لایم
نکن سوارای رگدوار

خردمندان که ز سیر غلام
ز فرمان خرد و نیاورد
سید فرید احوال لشکر از راه
چنین تا بخش واد و خند
کمان را ز برین باید سرود
مهری سحر تو را که گویی
دلش شب بر دوتره و اف
مهره نان و از کوسندان
به بنادون سوی بنو
حاجان کرد چون آتش شمع
چنین گشت کایم بود
بناید که از دیکر حشمت
دما و دیلا که خجسته
بیکری نیز دانش منقول
حسن ناز و دروغ نام
که پیش و گینه را از خن
بر و دل بر از خون و سر
ز باخ و نشان بر یک
نه ند و کیم جهان پوش
ز تخم کانی و سیر نظری
وزان میزان نام سرد
مکان کن و این کجا که
که از این سخن باک باید
نیا داز نشان برین سام
کجام از نیک و شاد و

ز فرمان خرد و نیاورد
سید فرید احوال لشکر از راه
چنین تا بخش واد و خند
کمان را ز برین باید سرود
مهری سحر تو را که گویی
دلش شب بر دوتره و اف
مهره نان و از کوسندان
به بنادون سوی بنو
حاجان کرد چون آتش شمع
چنین گشت کایم بود
بناید که از دیکر حشمت
دما و دیلا که خجسته
بیکری نیز دانش منقول
حسن ناز و دروغ نام
که پیش و گینه را از خن
بر و دل بر از خون و سر
ز باخ و نشان بر یک
نه ند و کیم جهان پوش
ز تخم کانی و سیر نظری
وزان میزان نام سرد
مکان کن و این کجا که
که از این سخن باک باید
نیا داز نشان برین سام
کجام از نیک و شاد و

که اینده هم شیر کان بدید
محبش سپرد نام تو ندید
تو زهر بریدی به با خوالد
از ایران که دهم سیاه و غم
مرا دل خایده است روی
کجای چه بان آه از دهم
زهر بند نان لب آب گشت
از افرا ز خون کور کرد
که دگ و نام که در دشت
سواران بر سپیدند و با
تو گشتی کجای اندون
ز باک تیره میان و دو
ما زنده و تو از سر
به و گشت آن چلایک
دخشی بشت او دیکر
پیش و پدید و دشتی
بش و دیکر و دشتی
دخشی را پست و پیکر
دخشی کجا پیکر
دخشی که زشت بیکر
کرامت نام بیکر
کزن کوان شره و در
از ایران دهم و سواران
دگر گشت کجای بیکر
که ایران بیکر و شاد و

سرد که بوی برایشان
روان سیاه و شمل از نو
علا برین بر دل خور
بکودستان شبان و دو
مرا دل خایده است روی
کجای چه بان آه از دهم
زهر بند نان لب آب گشت
از افرا ز خون کور کرد
که دگ و نام که در دشت
سواران بر سپیدند و با
تو گشتی کجای اندون
ز باک تیره میان و دو
ما زنده و تو از سر
به و گشت آن چلایک
دخشی بشت او دیکر
پیش و پدید و دشتی
بش و دیکر و دشتی
دخشی را پست و پیکر
دخشی کجا پیکر
دخشی که زشت بیکر
کرامت نام بیکر
کزن کوان شره و در
از ایران دهم و سواران
دگر گشت کجای بیکر
که ایران بیکر و شاد و

نشان خواهم از من کوه
از برین دهم و سواران
بکودستان شبان و دو
سیدلر نشان بر مغز
گشت و در کوه و بر
جوان را بر تخت بر
که بر تخت بر تخت
کسی که دانی از ایشان
ز کویان دین و زین
سواران بر سپیدند و با
تو گشتی کجای اندون
ز باک تیره میان و دو
ما زنده و تو از سر
به و گشت آن چلایک
دخشی بشت او دیکر
پیش و پدید و دشتی
بش و دیکر و دشتی
دخشی را پست و پیکر
دخشی کجا پیکر
دخشی که زشت بیکر
کرامت نام بیکر
کزن کوان شره و در
از ایران دهم و سواران
دگر گشت کجای بیکر
که ایران بیکر و شاد و

در حسیه از آن که بر ما بود
 چنین گفت این را خود اندازد
 اگر شیر است بگوید ساد
 اگر عرو بگوید که کسی خود
 در لب کاغذ نامه نوشته بود
 که او بوی دوست نغمه قیاد
 در بویادی خنده بر انداخت
 فرو سوار و شس و او را ریخت
 حمیر که دلاور و توند
 بنا شد بر دوش تو هم چنین
 بویمن سوار و فرزند است
 بدو گفت کین از دوش تو هم
 بسجسته بدو کرد زنده بود
 برمان بر داشت دلاور شد
 بوز داشت بر انداخت
 بکش چرخ و پیکان سوزی بکش
 کان از رخ کردی خنجر
 ز نام بسد کو خنجر
 کاست جنت و چرخ
 که ای باب شیر و زن هر چرخ
 ز تو کمان اسب شست
 محبت گفتار تو
 بدو گفت نشیند بی از تو
 قنایست مغرور و ناری خود
 دل بر آن آمد ز تنی باز

در حسیه از آن که بر ما بود
 چنین گفت این را خود اندازد
 اگر شیر است بگوید ساد
 اگر عرو بگوید که کسی خود
 در لب کاغذ نامه نوشته بود
 که او بوی دوست نغمه قیاد
 در بویادی خنده بر انداخت
 فرو سوار و شس و او را ریخت
 حمیر که دلاور و توند
 بنا شد بر دوش تو هم چنین
 بویمن سوار و فرزند است
 بدو گفت کین از دوش تو هم
 بسجسته بدو کرد زنده بود
 برمان بر داشت دلاور شد
 بوز داشت بر انداخت
 بکش چرخ و پیکان سوزی بکش
 کان از رخ کردی خنجر
 ز نام بسد کو خنجر
 کاست جنت و چرخ
 که ای باب شیر و زن هر چرخ
 ز تو کمان اسب شست
 محبت گفتار تو
 بدو گفت نشیند بی از تو
 قنایست مغرور و ناری خود
 دل بر آن آمد ز تنی باز

در حسیه از آن که بر ما بود
 چنین گفت این را خود اندازد
 اگر شیر است بگوید ساد
 اگر عرو بگوید که کسی خود
 در لب کاغذ نامه نوشته بود
 که او بوی دوست نغمه قیاد
 در بویادی خنده بر انداخت
 فرو سوار و شس و او را ریخت
 حمیر که دلاور و توند
 بنا شد بر دوش تو هم چنین
 بویمن سوار و فرزند است
 بدو گفت کین از دوش تو هم
 بسجسته بدو کرد زنده بود
 برمان بر داشت دلاور شد
 بوز داشت بر انداخت
 بکش چرخ و پیکان سوزی بکش
 کان از رخ کردی خنجر
 ز نام بسد کو خنجر
 کاست جنت و چرخ
 که ای باب شیر و زن هر چرخ
 ز تو کمان اسب شست
 محبت گفتار تو
 بدو گفت نشیند بی از تو
 قنایست مغرور و ناری خود
 دل بر آن آمد ز تنی باز

و زانجا بیا هد سیله بر زخم
 ده تا بوشم سلاح بزد
 گردیدم بچند بایه که
 نیامم که ز منتی او
 از بس بیدار چون برف
 از او داشتند دل زرد
 بدو گفتن ترک کنش کف
 ترک من ترک من ترک دارم
 بدو گفتن چون جوارش
 مرا گردودا که حکم کرد
 کی ریش ووش کردار
 دل بوشند زان سخن بزد
 فرستاد و سیاوش بش
 بسوی کوه نهاد
 که کنیزان تا از احم
 گرفته اند که گوست مرغ
 تو گفتم سوی آری دارم
 بر تو در و در چن بیا بد کرد
 بر تو مراب چن فرود
 یکم و ده کی سوار دیر
 کش کشند شود خشم
 چو پش می بر کشند فرود
 سر بریده و زور را یافت
 فرود کرانایم رویان
 زدی که ز پی سپه انداخت

سر بر گردید بر پشته
 دان تا به پایله از مرد
 جهان بر فرار و نیش
 برفت و شک و زور و پا
 بسپه که گشت تار و دیر
 کس از او با خا کرد
 کنون یال از او می کشم
 که ز شکستیم کس را
 پناه بجوم خواص و د
 سو دم مراد خوش شاه
 کشیده زار و زنده و سر
 جوادیش کرد از گشت
 حاج پیرو خوش غفر
 جهان چون بودم بچوکی
 بدین در چکی که خوا
 بر خنک و زار و پش
 دل شاه ایران بایست
 سر زد که بیا مد کردار
 تو کنی با شاه و چان
 جان تا به می خون
 بیا با تیغ مندی خاک
 فرود آمد از نیز تنه
 از دور می بیند تنه
 همراه فریادان که
 مرا نه باره کی گشت و

که ای پیمان تو بدار
 کی ترک گفت رخ
 مبارکی اندک پیش
 مد کشم که کن
 بدست اندک شیر زن
 که بر کس بود ما
 ی خفت و گزیدم
 بدو گفت کشم کس را
 چنین داد و باخ بدو
 بر ما زین دار نکشت
 زهر جان چو مرد جوان
 فرستاد و بشم
 بیاورد ستهم
 بدو گفت شاه جهان
 محسوس و خوا
 غدار او بفرستد
 و دیگر دارد می
 تو را بدهند و ناخ
 پیشتا و پیشتا جگ
 دانی که اسبان مرد
 بر می مرا که ماس
 کی دیگر میدا خست
 از آن شد با جوی
 و از آن آه بس
 زده و تال اسب
 کجا بر راه ما زان
 بدیشان نظاره بر
 تو بریزد ملک
 که می تو ملک
 که می تو ملک
 که می تو ملک

[illegible]

سوی چند بار مان و نوا
همان برشتند اندام کجایی
سباحتی بکنی قیاسی
می کرد چنان بشکرتشان
بنام شاه کی شد روشن
سجده شکر کرد و گوه
میاد که با نود آبک
بدون کرد کار کئی
میان عرض خاست باورد
نشسته یکی سیدان و یک
خلاص ساری ندارد بره
که در کج این پیکار
برفتند یکی شد شمشیر
نجیبش سید پیشکش
گواه ایران ایستادند
جست بودا بر پان
خوش آمد به پاک و ختم
تجربه بد سوئی کار نادر
مراکت بر خیزد و شمشیر
بهره پسرایی سپید است
و از خاک جدا شد بنزد
کی یک پان آید
سر سپید شعله دار در
می رود و ز سر سوزان

سواران که شمشیر نوا
آنان کوی زخم چایی
خامه صحرای سوزی کار
زبان داشت اندامی
کجا آفرین خواند بر پهلوان
بدشت بیدار در راه گوه
ازین نامادان با پی
سجده پیدار گویان
زاوره بر خاست آبی کس
دلشکری بر خاست و ای کس
نماید اندام توان سپاه
بودست سر کار ایران سپاه
بنابک تیره مرغوی
یکی و درو شد از ایران پی
نخست پادشاهان
سرسپید شمشیر خورشید
زمنی پنهان و جکی سوار
که گام ازین کار نشد بر نواز
د کرد و شمشیر گام ازین
بناک اندون کرده گاو
کار داشت از من گام
برای کار و برادرانش
بشکر نکرد که دیو دیر
ز دشمن میسرود نهان

بویست کرد بر منبر
دوا سر بر سرخ زود
ز که نامید بر باد صحرای
یک سید را در برتر
که هر روز قیاسی داشت اول
بدو و در آن کسند اول
که ناگاهان بر پان کرد
بختی بر راه اندام و دو
به پوست کار ناگاهان
کایش صحرای گام داشت
بویستند بر پان گام
کین کرد از آن کار نادر
بوسه کاران سپید لای
گشتند سپید و دستند
و از خاک سوئی ایران
خیمه دون کوی پیدار بود
شاهد از پیر سره چایی
بر داشت بر خوشی گام
میاد با سبب اندام و دو
و کشت بر خیزد گام
بختی بر کرد و شمشیر
سپاه اندام کرد سپاه
بر سر مرمت باین نم
همه داشت از ایران گام
بدین اندامی گام

کجا هر روز پیکش بر
ز سر بر زود و گوه
ناب و نیش و درون سپاه
که جنت ایشان را فرزند
میداد جسم و سر و کمر
نادر سوئی کار نادر
خود آدم ایران شکر گوه
بسی بر کرد چایی گوی
به چنان بخت یک گام
شفت و شمشیر گام
ز شکر از آن چنان بر اند
سواران شمشیر زن چایی
میان گام صفت فرنگ
پیدا و بخت
بر خیزد برسان کرد سپاه
سپید از دور و شمشیر
یکی سب بر سر گام
که مغرم زیکار شد برنگ
که در اراد اندام رجایی
خوار اندامان دلبر
بر خاکت از آن گام
کی پاک بر خاست از آن
بر تیغ و شمشیر و کمر
سخت پیدار گشتند
سپاه زنگان و جوی

زاده بر پستی تپه سحر
 نریا یک کشت در شبان
 سر او را ساری و بند
 کوزه نقره و دی سارست
 پیش خوش را نه فروخته
 و زان سر سبز و دانه
 بدو گفت روزی بر آن
 یکی را برادر خورشید
 ششون سازند کند
 ز پیش فریزر ز نام کرد
 بدو گفت ز نام شکی نغم
 ز پیش غلامی ساری جو کرد
 بفرمود تا پیش او کردند
 جو جهان را بدو بخش
 چنین گفت بر آن برادر
 برادر ناماد جو کر ستر
 بیاد که نوی سیاه و کشت
 تا دم من از غنم باز رود
 گون که تو بی جلوان سیاه
 و کر که جو بی غم نامدار
 بر ایندیشک من بودی
 کی بگفت آن را نام را
 فرزند تو یافت روز یک
 کشید و لشکر میا بستند
 جو آمد سه و ده کام جنگ

گزاف بود و بر پهلوان
 زاده با بدو و سیاه
 تا آمد و تاج و دیب و دم
 با دانشی که می موزنت
 بر بند از خورشید شاد
 که بدید با کسر نام ما
 بر آن جلوان بر نام
 یکی نام که زار و خوار
 کسی کو که بد کردگار
 برون رفت و میا نام
 منورده و بداد که شکی
 سیاه و خنجر نامی بود
 کشاد و نام زار و نو
 بر سید و پیشش بخش
 گمان جنگ از تو تن کرد
 می کش تا کی خرد بود
 تفرقه ز سالار توان
 در غیا فرود و غیا فرود
 جهان چون ترا بداد
 میا را و بر کش صف کارزار
 بر پند بداد را از خویش
 جهان چون بود روز غرام
 هر سو پادشاه چون جنگ

و با پیش او بی میان
 تا پیش از دوگان کار بست
 ترا و سحر و ششید
 بر جوادان خانه زار
 قهر بر نهاد بر سرگاه
 از آن کو که زنگ بر آن شود
 کوشش کرد از گردان
 کسی کو با جنت کرد
 تو که زار می جنگ آدم
 میا حالا به بد پسر
 بیام فریزر را که در پیش
 ز نام کو زار از آن نگاه
 سرانده و نام زار و سخت
 شکار با جانی پیشش کشید
 جیاد یکشت جیاد به برد
 سر را یک از زار تر
 کمان فانت آن بدو کشید
 که بر آن که میا و خنجر
 جو که از آن میا و خنجر
 و کر که گون میا با جنگ
 بر ز فریزر ز نام کرد
 سر را یک از زار و بند

بود بر آن است و فرزند
 که جان ترا میا زار
 ترا داد و زار سیاه
 همان کو که بد سیاه
 که بر جلوان و دم بود
 که بر جلوان و فرزند
 ششون زار یک زار و دم
 کرت را جیاد جنگ نام
 بر پسر زار نام و جیاد
 بر آن سالار بدی نگاه
 بیاد سحر جلوان سیاه
 بر آن افغان نام و کشت
 بیام فریزر را که کشت
 تا دم با جانی پیشش کشید
 به و یک گون میا و کشت
 که هر که سیاه و تاج و دم
 اگر چند که زار کشید
 زار یک بیام سیاه
 فرزند فرزند زار و کشت
 جو اسیلار سر با جیاد
 بیاد و زار و کشت
 زار و کشت و زار و کشت
 زار و کشت و زار و کشت

جنگ کرد بر اینان با بولان

[illegible]

109

کشتن شدیم از دست او

کمان خسر و مندگار کمان شاه و پادشاه تخت و کلاه بجای که پادشاه بود سلوان بهداد پیران و انان بنام خداوند خورشید و ماه خداوند هستی و دم را پستی خداوند کیوانی و همسران	برگه و بفرست هر سو مان بشد که درین پیش چرخ تا این چرخ بی بهر روان بنام خداوند خورشید و ماه خداوند هستی و دم را پستی خداوند کیوانی و همسران	کلیه سپهر و دنیا خواست زیر کشت دشمن پیران شو که سالار او بود و پادشاه کون نام که کوشش پادشاه کود را با نامش خسر و دود نخواهد ز نو کز چنگ پستی	براد و دشمن کوشا داشت زیر کشت دشمن پیران شو که سالار او بود و پادشاه کون نام که کوشش پادشاه کود را با نامش خسر و دود نخواهد ز نو کز چنگ پستی
---	---	--	---

داستان کامرین

از قریب آمد و از دور نوبه از دور چرخ پستی او نشان روان تیرا شایسته و خند ز کوی پستی و ناکام و سخت سهر و ستار بر آورد و اند خورد خورشید و خورشید و خورشید از کسری کیوان بی پستی از دستان او دل کست	ستون مرد را مانع هست و گردن خورشید تا پستی تو سبب آفریننده بی نیاز جان بی نیازت و مانع نام جزا و از جان کرد که پستی چرخ آمدن خسر و پستی خوشی و پستی و پستی و پستی سرمایه و پستی و پستی	براد و دشمن کوشا داشت زیر کشت دشمن پیران شو که سالار او بود و پادشاه کون نام که کوشش پادشاه کود را با نامش خسر و دود نخواهد ز نو کز چنگ پستی	براد و دشمن کوشا داشت زیر کشت دشمن پیران شو که سالار او بود و پادشاه کون نام که کوشش پادشاه کود را با نامش خسر و دود نخواهد ز نو کز چنگ پستی
--	---	---	---

داستان کامرین

بمدل پادشاه و پادشاه برادرش را کشت بر پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی	بمدل پادشاه و پادشاه برادرش را کشت بر پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی	بمدل پادشاه و پادشاه برادرش را کشت بر پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی	بمدل پادشاه و پادشاه برادرش را کشت بر پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی
---	---	---	---

چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه	چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه	چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه	چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه چاکر و کوشش و پادشاه
--	--	--	--

داستان کامرین

بمدل پادشاه و پادشاه برادرش را کشت بر پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی	بمدل پادشاه و پادشاه برادرش را کشت بر پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی	بمدل پادشاه و پادشاه برادرش را کشت بر پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی	بمدل پادشاه و پادشاه برادرش را کشت بر پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی پادشاه که کوشش و پستی
---	---	---	---

ازین سبب من و کله سگرم
 بستی باری و دامنش دران
 جو خوشه شکره ابدیه
 در پیشان حیرت نشاند جان
 برین ننگ بر شاه ایران بود
 هر مرغ و ماهی برین غلام
 شاه را همه شاه گشت رای
 در حلقه خال داد و بدو
 کای شاه با یکا خورشید
 اگر بخت زمان دیر شود
 بهمدار مرکب را میخشد
 بدو گشت که جهان برین
 بندی کن کجای کرد
 هم داد و در روزی دران را
 بداد و شاه اختیار کرد
 یکی از برین بازی کرد
 در خوشه شکره ای است
 بهیمنه سینه دار داد
 جو بهیمنه بینان شو گشت
 که ایران سپهر باطل گشت
 وزیر روی لشکر با درو طوطی
 گفت آنکه من فریستم
 گفت و از ترک بر نهامست
 چنین دامن را که من
 بر شاه ایران شوی پاس

بجز ترک روی نه بیند سپهر
 چه با نادان و کند اوردان
 سپهره ز من کار کرد
 که هر کس را یکن غلظت
 درین روز خون دیسار نمود
 بکمر بیدار و در غمزار
 بیکه بخت بد و دل غباری
 جو رزم و کرکن دوزخ و طوطی
 بدل برده از رخ و غم چرخ
 سپهر شکره جو که زار
 بخت کافران را نه شد
 توپی دینش بر او انجمن
 که روشن روان در بر آمد
 بسی بهمدار غمبار
 بانسان کردی بر من کین
 بر او خورشید کردم
 بهوشان بخوار شد
 بشه تو بهر آن همه اندر
 که بر من است ز غم
 سرفراز خجسته با طوس
 و من جان و بدایان
 بخونی حکم و محبت
 مرار آن همه در بهار
 فراوان نشانست بر
 مکتبانی بی

زکشا را و شاد شد هر کس
 تو برین فرستد بهمدار
 بهمدار بد و غم گشت
 ز تو درو مسلم را نه سخن
 حکم که از خون کور زبان
 از ایران همه درین توان
 و درین امر گشت و پیش
 جو خرا و زنگنه شان
 هر یک یک پیش رفتن
 نه شد نه هیچ شاه
 فراوانش بود و بنو انجمن
 نایب رای تو قیلا و سپهر
 زکشا بر روی از نام و ننگ
 از اختری دوزخ گشت
 بدو آتش بر کور شد
 ز سر جو شکر کانی
 نهاد از سپهر و من
 که من جنگ را درین غم
 برین رفتن امان خوش
 زده بر شکره دین روی
 بهمدار چون بجزب
 زده سپهر و نشان
 دلخوش سخن شد که زار
 سرازان کرد و شور و زین
 باریان تراب و بوی

و شکران شد چون گل ابرار
 ابلات و رونق و دای و کو
 همه با بر دکان ایران سپهر
 ازین برین شین و درو گمن
 برین از خون سپهر میان
 و سبب
 سرودست دیانت و شکر
 به پیش جهان را نه شکر
 و کرین ریوختن امان
 از شکر بر سپهر گشت
 که بر تو درو و جو و ماه
 بهیمنه شکره شوی گشت
 جنگ امداد بهمدار
 جهان که بر شوشت و ک
 که برین شکر را کاید
 جهان امان با کسان شو
 شده روی کنی سرفروش
 میرفتان گوید را و دوشد
 سویی بدو شکره ماه
 زنده دلاور سواران
 فرستاد و زو سپهر
 زکشا فرستاد و زو سپهر
 جو بر آتش زو شکران
 بهیمنه ازان و دکان راوی
 بهیمنه بر چه و راه زان
 سنان و شکره دای

[illegible]

نبرد این نیاں با تو را نیاں

کون نادران از پیش
 پیا شد با که وانی دش
 زلفت دهنه که چشت
 پستی نوک زلفه که
 به هر چه پیش که زوان
 پیا زان شکسته بود که
 زده و کشیده همه
 دل چرخ روان می کش
 پیاده الما پس از آنکه
 سواختی از کوه و انفت
 زبند لاکوس و از که نای
 مرا که بستاند شناس
 سرای منور پس که چو
 قفا نشانی دید که از
 زحف هیان سپاه آمد
 وزان دینی هوان برادر
 کرانه سپاه کیوان اهل
 ایاهرن که کوه کلب دار
 چو کوز و هوان چو کوه
 می کرد با در پیشان
 به پیش اندام برادر
 مجنبد گفتیم از حاجی
 زنگار که بود از نام
 پیا موخته زنی و جادو
 بیست و چهران با منور
 مو آینه کون بدخوار
 ازین کوه پای به مجنبد
 بدو گفت کوه که کرد
 به پیشان شناس
 توش پای را از بدنی
 پیا دسوی کوه شایه
 از ایند که کوه کوه
 جان شد که می با منور
 ساهلی دشمن تیغ سر
 چو دای خون شد شمشیر
 به بند چو زدن غشای
 ز شمشیر کوهان جوی
 چو شد وین نام به کوه
 که بود در کوه بی از
 با یزدان نام سر کوه
 از ان پس از اندام
 چو نام کوه و در شمشیر
 ابا شیخ کوه مو کوه
 چو زلفت هوان که در
 همه چنان پیشان که
 صفی که شمشیر پیشان
 به چشم تالین برده
 بی ریف و سرا وادی
 جو را ز روه شمشیر
 ازین کوه پای به مجنبد
 بدو گفت کوه که کرد
 به پیشان شناس
 توش پای را از بدنی
 پیا دسوی کوه شایه
 از ایند که کوه کوه
 جان شد که می با منور
 ساهلی دشمن تیغ سر
 چو دای خون شد شمشیر
 به بند چو زدن غشای
 ز شمشیر کوهان جوی
 چو شد وین نام به کوه
 که بود در کوه بی از
 با یزدان نام سر کوه
 از ان پس از اندام
 چو نام کوه و در شمشیر
 ابا شیخ کوه مو کوه
 چو زلفت هوان که در
 همه چنان پیشان که
 صفی که شمشیر پیشان
 به چشم تالین برده
 بی ریف و سرا وادی
 جو را ز روه شمشیر

جادوین کے لئے جادو کی کتاب

محمد مستی نوز کران کار
 بغیر و میران که کجاست
 برآورده و چون خنجر
 در دست کبر و نور
 سیر کش برداشتن
 بهمدار و کش زان
 بزدن و دارا در
 همه دیده برگاه تو
 ازین سخت بر تو وادار
 کجا جای با و در
 زده و امش نابرد
 جور و نه جادو
 ز روی و لا یتبع
 موکش زانسان
 بدیدند زانسان
 چنین کشت زانسان
 سواران و کسار
 جزا پس می داد بدید
 ز غم بر نه بدید
 سوزی همه کور
 اگرین شود کشت
 جبهه شایسته
 درگاه بر کش
 زانک سواران
 زمین شد کبر و جانی

فسر و ناز بر فک
 یکی جلوسا ز نازان
 بر آورد و بر
 سواران بران
 بر و نازان
 گرفتند زانسان
 گاه و امش
 به چاک و داخه
 نازم بر تو کجاست
 با فزون و
 سید باده
 سبک خیز
 فرود آمد
 فرو رفت
 زور و پای
 که بر طبع
 نه رو کند
 بهر سواران
 بزد و یک
 گمان
 تو بر کش
 از توان
 زانک سواران
 زمین شد کبر و جانی

جان سپنج زود بر
 جو بر نور و مهستان
 کشند خندان
 کشند بدجای
 بدجای کردش
 نایاب یک
 کای بر تار و
 تو با چاک
 سید یک
 جبهه رهام
 چرا و بدید
 زرد و
 یکی دست
 بدست
 همه دست
 سیر کبر
 سیر کبر
 بدو کشت
 گمان
 تو بر کش
 از توان
 زانک سواران
 زمین شد کبر و جانی

هر کس با تو بود و یان
 نه سوسا و اندر
 که در ای خون
 ز روف و زانکه
 شده دست
 بهشت
 نه بجای
 توانا
 بر نام
 برون
 عفو
 یکی
 جادو
 تن
 سواران
 سواران
 گمان
 جانی
 گمان
 هر جانی
 بیرون
 خورشید
 خورشید
 هر کس
 هر کس

[illegible]

باد که ما را به ابر سپرد
 که شمع برست و پای من
 برین سواد بی خورسادم
 و راهش ازین بند و ادا دم
 سیر بر گرفت من بر ناد
 بر قید پستان اودمان
 خوشه باد به به چون
 برین کوه نهاده بودند
 بود و یک کوه راوی سپید
 روز شش من خنجرینم
 کس نه که من نیک
 خنجرین کاراوی که شد
 ظاهر در کوه انداخت
 که من براده ز جوی آب
 جوشش بهر نرگان سپاه
 سواران ابران که شانه
 به سپید نرگان ابدان
 سپید شیرین گشت از نرگان
 و امان توان در نر و اوان
 بی درگاهت برین خاک
 کریمان ز خاک انداخت آب
 سبای میر دل و دیو
 و ابراس جهان نامرجه
 هر چه رفت از ابرای
 کون خیمه و کوه و ری
 باغیان تا زهر سپرد و شوند
 کون آتش با دم ساختن
 که شمع برست و پای من
 و راهش ازین بند و ادا دم
 سیر بر گرفت من بر ناد
 بر قید پستان اودمان
 خوشه باد به به چون
 برین کوه نهاده بودند
 بود و یک کوه راوی سپید
 روز شش من خنجرینم
 کس نه که من نیک
 خنجرین کاراوی که شد
 ظاهر در کوه انداخت
 که من براده ز جوی آب
 جوشش بهر نرگان سپاه
 سواران ابران که شانه
 به سپید نرگان ابدان
 سپید شیرین گشت از نرگان
 و امان توان در نر و اوان
 بی درگاهت برین خاک
 کریمان ز خاک انداخت آب
 سبای میر دل و دیو
 و ابراس جهان نامرجه
 هر چه رفت از ابرای
 کون خیمه و کوه و ری
 باغیان تا زهر سپرد و شوند
 کون آتش با دم ساختن

اکا ہی یافتہ کیجئے و ان کار ارا نیان
و طلبہ کے لئے مستحق

خواستار کردی و هرگز نیکو را

[illegible][illegible]

159.

[illegible]

چو گویند قتی شد ز غوغای
براز گشت و بخت ساقی
جان که آمد کو بخت
جو بیند که در گشت
جو کو ز روی حق
که قند هر یک که را
که هم خویش و دلداری
بدولت که ز کای بولان
و نه نام بر تر و خست
بودیم من و تو بجز
بدولت که ز کای بولان
یکی را چست یکی را بیک
روان توان دیدن در
که چشم بزمه حمان
چو آمد ز غوغای
خوشی بر آمد ز غوغای
بشد از این پس ز غوغای
بین ستاز و فرام
یکو اندر این جهان
یکو ست نیست و در
دیگر در آن جهان
ز کای بولان
«خست» نامش که ز غوغای
ز غوغای خود و این
ز کای بولان

این بر منال کوه سمار

که دشتی بر از خاک نار کشید
 میان بلبلان سپید خجسته چرخ
 دامن و زلف را به لب آبچرخ
 شست بره و روی بختی پیش
 بیاده بر یاد چرخ شیرین زان
 انانی بود چنین که آید با
 که بهر آفرین از انانان چرخ
 سخن هر کوی باشد فروغ
 نسک اهلان سرتن اهلان چرخ
 بخت تو جز رویه خندان
 سر آید پی چون غایت کج
 دلی که ترا ز کعبه قیامت
 از انانان برهنه سواران تیغ
 خوش آمد و ناله کجای
 میان پسته و دلک و دشتند
 سیاه از زمین بوی بهشت
 بر پیش آمدن روی پای کمان
 بس پشت اولوسک نیمه روز
 حیران اهلان شدند چرخ
 سخن غمت بر کوه زار کوه کج
 بگفتند با جابلو ناله
 که ما را دور راه و چرا کوه
 سرش بر دیکه دشت
 فروغ سپید چرخ
 روی پای چرخ

[illegible]

اسد جوان بخان ابرائیان

[illegible]

کرامت و جود حق که مشهوره
 بکلی نام پذیرد هر که رسیده
 بزرگان نه جای ریخته است
 یکبار روز یکبار در زندگاه
 سرکش گشته شدن بهای انظار
 بر لشکر ترک از انگشتی بود
 کوی خشن استخوان در فل
 میانه چند بکر که بر تار
 بزرگان بدو خداوند فرست
 زده نیر به بدوش اندوخته
 بقران بران میانه است
 برآمدن در دوسه پای توک
 و زمان دی که بویس بریده
 قبله دون جان فانی
 سستی نمیده و گرسنه بود
 می دود آتش بر آرد تاب
 خجسته بر آمدن با دو
 بهیله اندر آردا خوش
 کی کرده که دیگر بهرست
 کوان عجبوی پایه بخت
 و راد به بود گردان بنو
 که باو کسی اندک تاب
 جایزه از تو خداوند شتی
 برع و سستی باو حسته
 مشهور و قابل ستاره
 و دیگر که فردا از او اسیر
 هر کشی که سرافراز
 که بر لشکر او روزگار
 و در روی سپهر با بریا
 چنین کرده و مار در بند
 هم که در دل بران کشید
 بسیار دیگر روز و روزی تو
 زن همه و پادشاهی
 بهو شد رستم سلاطین
 را غایب معجزه بر سر
 ز نای و اسان خروشت
 جهان لرزان شد درشت
 امیر به لشکر کارای
 و در خوشه برین بر سر
 بقای اعدا و بیخوشی
 برآمد روی لشکر خوش
 چرخ و شمشیر
 می بر و شمشیر چنان که
 کارزار دادان و زهر خوش
 جو تو پس برافرازد و جو
 سواران و جوار و جوار
 بهیشت و خجسته کشی
 جز در کشته میا حسته
 که در بر جاک می خوش

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

خرم و خوش و نه بدش می
 بر ما بهرینش نزه بدست
 بهین که من از پیش چشم فروغ
 جوینش و بی سخن نم گویم
 که چون از شیردل گشت
 شد پیشش فان و ناز گشت
 جو که موس بل از سر گذران
 چرا فریاد می گشت
 بر ایستان شاه بهر یارود
 دوم بهر که تا جو خواب می
 اگر کشی جو را و دو تنگاه
 چون در چنگ بگریز آید
 نه بدش لاسی بر تو آید
 نه از او جدا شود از تو
 بی که مرد از ایشان بهر
 یکی بکشد از غایم بدو
 محبتش چون از رخسار تو
 بیا بهر تو از این دو به
 خرم بهم از پیش آن سخن
 بزدیک او شد و نه بدش
 چنین داد باخ که چنان سخن
 علم نزد شاه و از هنر زن
 جو شد به عزن از آن فرزند
 عمر از هر چرخ چرخ فریاد
 زینک حشر از آن بر تو باد

خرم و خوش و نه بدش می
 بر ما بهرینش نزه بدست
 بهین که من از پیش چشم فروغ
 جوینش و بی سخن نم گویم
 که چون از شیردل گشت
 شد پیشش فان و ناز گشت
 جو که موس بل از سر گذران
 چرا فریاد می گشت
 بر ایستان شاه بهر یارود
 دوم بهر که تا جو خواب می
 اگر کشی جو را و دو تنگاه
 چون در چنگ بگریز آید
 نه بدش لاسی بر تو آید
 نه از او جدا شود از تو
 بی که مرد از ایشان بهر
 یکی بکشد از غایم بدو
 محبتش چون از رخسار تو
 بیا بهر تو از این دو به
 خرم بهم از پیش آن سخن
 بزدیک او شد و نه بدش
 چنین داد باخ که چنان سخن
 علم نزد شاه و از هنر زن
 جو شد به عزن از آن فرزند
 عمر از هر چرخ چرخ فریاد
 زینک حشر از آن بر تو باد

خرم و خوش و نه بدش می
 بر ما بهرینش نزه بدست
 بهین که من از پیش چشم فروغ
 جوینش و بی سخن نم گویم
 که چون از شیردل گشت
 شد پیشش فان و ناز گشت
 جو که موس بل از سر گذران
 چرا فریاد می گشت
 بر ایستان شاه بهر یارود
 دوم بهر که تا جو خواب می
 اگر کشی جو را و دو تنگاه
 چون در چنگ بگریز آید
 نه بدش لاسی بر تو آید
 نه از او جدا شود از تو
 بی که مرد از ایشان بهر
 یکی بکشد از غایم بدو
 محبتش چون از رخسار تو
 بیا بهر تو از این دو به
 خرم بهم از پیش آن سخن
 بزدیک او شد و نه بدش
 چنین داد باخ که چنان سخن
 علم نزد شاه و از هنر زن
 جو شد به عزن از آن فرزند
 عمر از هر چرخ چرخ فریاد
 زینک حشر از آن بر تو باد

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

مایه ان شاه و ان زن
 که بر تار و کوفه تخت
 جو کوه و بان الماس
 که مایه بنی و تیر خد
 ز جنگ ام آرم و اسیر
 استن کار سینه های جن
 بر پشت تمام چون بکس
 پیش چشم بنم بر نام
 کی لشکرستان جو یور
 و نه کی جالید بر فو
 شاه را در چشم نو د
 شاه را در زدم من
 بر لایق چشم بر آه
 بنو دشت و گز نه
 در بن زمره بجه دار
 که در نهان از ان
 می کس و در زار
 بر خافان از ان
 کشتی و شکی و
 یکی تیر از ان
 کسیت و از ان
 بر و نه ای و
 جو او بار و
 جود و نه ای و
 جود و نه ای و

فرستاد که شاه و ان زن
 که بر تار و کوفه تخت
 جو کوه و بان الماس
 که مایه بنی و تیر خد
 ز جنگ ام آرم و اسیر
 استن کار سینه های جن
 بر پشت تمام چون بکس
 پیش چشم بنم بر نام
 کی لشکرستان جو یور
 و نه کی جالید بر فو
 شاه را در چشم نو د
 شاه را در زدم من
 بر لایق چشم بر آه
 بنو دشت و گز نه
 در بن زمره بجه دار
 که در نهان از ان
 می کس و در زار
 بر خافان از ان
 کشتی و شکی و
 یکی تیر از ان
 کسیت و از ان
 بر و نه ای و
 جو او بار و
 جود و نه ای و
 جود و نه ای و



نامش قتیال بن دین محمد و در
بیان و خواسته

محمد علی اران جا بیاید
 کس بدشاه اران کس
 فرزند کس بدشاه
 کس بدشاه اران کس
 فرزند کس بدشاه
 کس بدشاه اران کس
 فرزند کس بدشاه

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

بیا هر که در این سرزمین
بگردن جوش بر درختان
نکند آن صفت بود درین صفت
برهادر و با زمین برودن
زین نه بدم بیتی
بناهم فراوان جان بر سر
بهرستند بکوه بر سر
رخش است این سرزمین
بر در سرزمین دل دل
سراشته در دهان
از کوه بستان
بهر کوه بستان
نکند آن صفت بود درین صفت
برهادر و با زمین برودن
زین نه بدم بیتی
بناهم فراوان جان بر سر
بهرستند بکوه بر سر
رخش است این سرزمین
بر در سرزمین دل دل
سراشته در دهان
از کوه بستان
بهر کوه بستان

چون بخت با وی بود
برین سرزمین آمد
نکند آن صفت بود درین صفت
برهادر و با زمین برودن
زین نه بدم بیتی
بناهم فراوان جان بر سر
بهرستند بکوه بر سر
رخش است این سرزمین
بر در سرزمین دل دل
سراشته در دهان
از کوه بستان
بهر کوه بستان
نکند آن صفت بود درین صفت
برهادر و با زمین برودن
زین نه بدم بیتی
بناهم فراوان جان بر سر
بهرستند بکوه بر سر
رخش است این سرزمین
بر در سرزمین دل دل
سراشته در دهان
از کوه بستان
بهر کوه بستان

خود و کوبد با دست صندل
سوی شهر ایران نهادند
یکی با و بنشیند و در کمر
شوم گفت که ای شاه
بمزه باشد کوبد و کوبد
چون در یک کوبد و کوبد
بر سر نیکو کوبد و کوبد
نایب در چشم ز فرمان تو
خان باستان من اندرست
کبوتری گفت منم که
چون گفت کبوتری که
بوی شیده پیرو کبوتری که
بفرج شدن پیش وای
دو پرواز کرد و کوبد
چنان شد که سواران
یک یک می برد و را غل
در کعبه هر یکی را شاه
نشسته و در کعبه
سازش که پیش رود
یک نفرین که دستش
نفرین باد بدین باریک
بر جای بایست مرد و داد
بد و گفت خرد و شایع
کز کانی و پشت سپاه
دور فرزند و پنهان

از آن خوش دلی ای شاه
چون چشم تو در یک ایران
بر دستم آمدم انگاه
بد و گفت منم که
چون رفتند بر دستم
که آمد با کشته
بد و گفت کبوتری که
چون نایب شاه و دم
بر قدم من ای پیش
که میش کزن سر و
کسی آمد از دست
بفرمود پیرو بفرمان
گفتند که در شاه
بر این که و کوبد
چون در یک کوبد
نایب در چشم ز فرمان تو
خان باستان من اندرست
کبوتری گفت منم که
چون گفت کبوتری که
بوی شیده پیرو کبوتری که
بفرج شدن پیش وای
دو پرواز کرد و کوبد
چنان شد که سواران
یک یک می برد و را غل
در کعبه هر یکی را شاه
نشسته و در کعبه
سازش که پیش رود
یک نفرین که دستش
نفرین باد بدین باریک
بر جای بایست مرد و داد
بد و گفت خرد و شایع
کز کانی و پشت سپاه
دور فرزند و پنهان

چون شد خرد و شایع
از آن خوش دلی ای شاه
چون چشم تو در یک ایران
بر دستم آمدم انگاه
بد و گفت منم که
چون رفتند بر دستم
که آمد با کشته
بد و گفت کبوتری که
چون نایب شاه و دم
بر قدم من ای پیش
که میش کزن سر و
کسی آمد از دست
بفرمود پیرو بفرمان
گفتند که در شاه
بر این که و کوبد
چون در یک کوبد
نایب در چشم ز فرمان تو
خان باستان من اندرست
کبوتری گفت منم که
چون گفت کبوتری که
بوی شیده پیرو کبوتری که
بفرج شدن پیش وای
دو پرواز کرد و کوبد
چنان شد که سواران
یک یک می برد و را غل
در کعبه هر یکی را شاه
نشسته و در کعبه
سازش که پیش رود
یک نفرین که دستش
نفرین باد بدین باریک
بر جای بایست مرد و داد
بد و گفت خرد و شایع
کز کانی و پشت سپاه
دور فرزند و پنهان

چون شد خرد و شایع
از آن خوش دلی ای شاه
چون چشم تو در یک ایران
بر دستم آمدم انگاه
بد و گفت منم که
چون رفتند بر دستم
که آمد با کشته
بد و گفت کبوتری که
چون نایب شاه و دم
بر قدم من ای پیش
که میش کزن سر و
کسی آمد از دست
بفرمود پیرو بفرمان
گفتند که در شاه
بر این که و کوبد
چون در یک کوبد
نایب در چشم ز فرمان تو
خان باستان من اندرست
کبوتری گفت منم که
چون گفت کبوتری که
بوی شیده پیرو کبوتری که
بفرج شدن پیش وای
دو پرواز کرد و کوبد
چنان شد که سواران
یک یک می برد و را غل
در کعبه هر یکی را شاه
نشسته و در کعبه
سازش که پیش رود
یک نفرین که دستش
نفرین باد بدین باریک
بر جای بایست مرد و داد
بد و گفت خرد و شایع
کز کانی و پشت سپاه
دور فرزند و پنهان

...

بدین تاسخیم این از کار تو
 خود و دو دو جان پیش خورشید
 ز مهر و دل او که راسخ
 در از شاه ایران برسی زید
 دشت سوی افراسیاب
 بزکان نایمن از بخت کبر
 بسجده و جگ بر دار بانی
 که این گنجهای مرا بشنوی
 بخت من من سلطان مهر
 قوه و اد و کس فرستاد و نو
 که بر این جان شهر بدیاسه
 بد و کشت که آمد سوی تو
 بر دانی و چون تو برسی
 از ایشان در و در و ماکا خانه
 بیکون بر از تیره و دیوار کرد
 زمره و سخن گفت بر این شیشه
 بر آینه بر این خورشید شتاب
 فرستاد و آمد بزنگ من
 خبر چون سالار کنگ رسید
 بد و کشت بد و دشمن کین
 که بر اسب آمد از جابری
 بر این مشهور و در و در
 را شفت از این کین بر کشت
 چنانکه کشت از این بیکوی
 بیکر انگلیست و بر فرو

بر آرد و دشت و خا بار تو
 جان سایه مهر او بشوی
 کرد و خبر ناید چرا از بهتری
 بخاشی که آبی با بری سوز
 بر نوز و جگ و رادیای
 کجای من برست و با شمشیر
 کست مست با شمشیر و نای
 بزجام کاست و بشکان شعله
 که بر طغان و بران مهر مهر
 بدین سان که کوز و فرو و نو
 که در این ایران می جسته کلاه
 لیا و زکان سپه دار شود
 شد از تم اسبان بر کین کوی
 رفت و جان بد و کلاه خانه
 چو با کوه کوه و دیوار کرد
 که کانی که از کنگان بدید
 سواران نیز کین افراسیاب
 کین بود و دشت و ترا بخت
 سبایی از جنگ و دران کردید
 و از ایشان بر و از دوی کین
 می خنق و از کنگان از دوی
 بر آید و کین و این با کرد
 با خنق و از کنگان از دوی
 سواران نیز کین افراسیاب
 کین بود و دشت و ترا بخت
 سبایی از جنگ و دران کردید
 و از ایشان بر و از دوی کین
 می خنق و از کنگان از دوی
 بر آید و کین و این با کرد

بچند از این کین و در کنگان
 که در کین و از کنگان از دوی
 سواران نیز کین افراسیاب
 کین بود و دشت و ترا بخت
 سبایی از جنگ و دران کردید
 و از ایشان بر و از دوی کین
 می خنق و از کنگان از دوی
 بر آید و کین و این با کرد

بدین تاسخیم این از کار تو
 خود و دو دو جان پیش خورشید
 ز مهر و دل او که راسخ
 در از شاه ایران برسی زید
 دشت سوی افراسیاب
 بزکان نایمن از بخت کبر
 بسجده و جگ بر دار بانی
 که این گنجهای مرا بشنوی
 بخت من من سلطان مهر
 قوه و اد و کس فرستاد و نو
 که بر این جان شهر بدیاسه
 بد و کشت که آمد سوی تو
 بر دانی و چون تو برسی
 از ایشان در و در و ماکا خانه
 بیکون بر از تیره و دیوار کرد
 زمره و سخن گفت بر این شیشه
 بر آینه بر این خورشید شتاب
 فرستاد و آمد بزنگ من
 خبر چون سالار کنگ رسید
 بد و کشت بد و دشمن کین
 که بر اسب آمد از جابری
 بر این مشهور و در و در
 را شفت از این کین بر کشت
 چنانکه کشت از این بیکوی
 بیکر انگلیست و بر فرو

بدین تاسخیم این از کار تو
 خود و دو دو جان پیش خورشید
 ز مهر و دل او که راسخ
 در از شاه ایران برسی زید
 دشت سوی افراسیاب
 بزکان نایمن از بخت کبر
 بسجده و جگ بر دار بانی
 که این گنجهای مرا بشنوی
 بخت من من سلطان مهر
 قوه و اد و کس فرستاد و نو
 که بر این جان شهر بدیاسه
 بد و کشت که آمد سوی تو
 بر دانی و چون تو برسی
 از ایشان در و در و ماکا خانه
 بیکون بر از تیره و دیوار کرد
 زمره و سخن گفت بر این شیشه
 بر آینه بر این خورشید شتاب
 فرستاد و آمد بزنگ من
 خبر چون سالار کنگ رسید
 بد و کشت بد و دشمن کین
 که بر اسب آمد از جابری
 بر این مشهور و در و در
 را شفت از این کین بر کشت
 چنانکه کشت از این بیکوی
 بیکر انگلیست و بر فرو

بدین تاسخیم این از کار تو
 خود و دو دو جان پیش خورشید
 ز مهر و دل او که راسخ
 در از شاه ایران برسی زید
 دشت سوی افراسیاب
 بزکان نایمن از بخت کبر
 بسجده و جگ بر دار بانی
 که این گنجهای مرا بشنوی
 بخت من من سلطان مهر
 قوه و اد و کس فرستاد و نو
 که بر این جان شهر بدیاسه
 بد و کشت که آمد سوی تو
 بر دانی و چون تو برسی
 از ایشان در و در و ماکا خانه
 بیکون بر از تیره و دیوار کرد
 زمره و سخن گفت بر این شیشه
 بر آینه بر این خورشید شتاب
 فرستاد و آمد بزنگ من
 خبر چون سالار کنگ رسید
 بد و کشت بد و دشمن کین
 که بر اسب آمد از جابری
 بر این مشهور و در و در
 را شفت از این کین بر کشت
 چنانکه کشت از این بیکوی
 بیکر انگلیست و بر فرو

من الله اعلم
 بچند از این کین و در کنگان
 که در کین و از کنگان از دوی
 سواران نیز کین افراسیاب
 کین بود و دشت و ترا بخت
 سبایی از جنگ و دران کردید
 و از ایشان بر و از دوی کین
 می خنق و از کنگان از دوی
 بر آید و کین و این با کرد

این گفت و در کار و روی
 قندید روی از بسبب این
 جوان روز باین شکر و در
 ایلا کرد و زیارت
 خوشنویس نامی درین بد
 جو سولی میاید از هر کی
 رنگ از دل بران بیاد و خوی
 و از بسبب غم که از دل برید
 میزین خیزد که سوزان
 در سربلندر دوست
 ریافت و در کشتن میاید
 بچشد روی نه دیگر را
 چنین گفت و بر کوه را میاید
 دوش بر پشت و در کشتن
 نشان که تر میاید و در
 بنای دیگرین شکر و در
 توای و میاید بسبب این
 بدو که گویای هر خوش
 که کار و در دست و در
 کسی را نوزود و باو بود
 هم چو کار که در کشتن
 شوم پیش سالار است
 ساسانی که در کشتن
 خلعتی مییزد از هر کی
 ختم و از آذر و روزگار

در او شدن بیانی که
 سولی روز باین شکر
 بدید اندر تر سوز و در
 خوشنویس میاید که در
 بدید و نیزه ز لاکشت
 به چشد که در از هر کی
 سید کی اختر از هر کی
 در او شدن بیانی که
 سولی روز باین شکر
 بدید اندر تر سوز و در
 خوشنویس میاید که در
 بدید و نیزه ز لاکشت
 به چشد که در از هر کی
 سید کی اختر از هر کی

این گفت و در کار و روی
 قندید روی از بسبب این
 جوان روز باین شکر و در
 ایلا کرد و زیارت
 خوشنویس نامی درین بد
 جو سولی میاید از هر کی
 رنگ از دل بران بیاد و خوی
 و از بسبب غم که از دل برید
 میزین خیزد که سوزان
 در سربلندر دوست
 ریافت و در کشتن میاید
 بچشد روی نه دیگر را
 چنین گفت و بر کوه را میاید
 دوش بر پشت و در کشتن
 نشان که تر میاید و در
 بنای دیگرین شکر و در
 توای و میاید بسبب این
 بدو که گویای هر خوش
 که کار و در دست و در
 کسی را نوزود و باو بود
 هم چو کار که در کشتن
 شوم پیش سالار است
 ساسانی که در کشتن
 خلعتی مییزد از هر کی
 ختم و از آذر و روزگار

[illegible]

۱۵۴۵

[illegible][illegible]

مران بودی بودان کردگار
میدونش او را بشناخت
بجزین بودای بودی کار بود
حقیقت چنان است که برتر
بیکان نکرده چشمت
تو دل ناپدرین در خست
دلی کور در برادر شوخ
جز آنکه بد نماند
سپید و مرکز یکسان در یک
نکور زمانه خست و نه
بکشد و در این عالم جفا
مگر جاسوسه و در کور کار
از عدوان و در پی د
فرستادم اینک نزدیکی
بوش که بز تو آید میانی
کشش سنا در میان بخت
دو پشاهی بشنید بچشم
بهران که سپید شد بچشم
سید را سر بر دودل
که از سر بر سر شد
بزدن بین بخت برادر کار
زخمو که داشت ز زور
برادر کار از زخا و شست
سیان تپانیه و دوش
مکوی برانجام از کار زار

تیا که درین پیکر تو که
بجوش می زین بخت کین
مران تو در دل چه از او
نرسو می کرد این بزرگ
اکیشت دودار بخت
دوان لادن بدست
علاج بر شکان نماند
کلیس که بدیش بخت
که او پیشین بخت نماند
نه بخت و نه لشکر بخت
بسرور زود آتش کمان
فرار از دود و شمع ز کار
سما زدی مر جفا بدست
که روشن شود جفا بدست
سو که از کور یکسان جفا
که هر دو باشی تو را بخت
بیا مد بر جملان سپاه
وزان تا داران جنگی سپاه
شد نمازخان سپاه زار
حکامه بخت که زار
جز مایه شغلستان بود
بیا بدیش بخت بخت
شود خا و بخت بخت
نماند جفا بدیش بخت
کرا بر کشد که شش دغا

کلیس که دران بخت فرخ
بهرین که او پس کار بخت
دودار که کشتی ز کار سپاه
کلی بر کشد تا بخت
کلی با بی و در دوش
حسن کشتن کشاکش جفا
سرد پیکر که کشتی جفا
کوتوس سپیدان سپاه
که من خود برانم کرد بخت
با بران بدان که تو را
بخت برانسان بخت
ترا ای جان دیده شمس زار
کلی شکر نامورده هزار
از اینان ده و در بخت
بران کور که در دودار
جان زده در بخت بخت
بیش اندام در بخت
بهرین که در بخت
نماند تا داران جنگی سپاه
شد نمازخان سپاه زار
حکامه بخت که زار
جز مایه شغلستان بود
بیا بدیش بخت بخت
شود خا و بخت بخت
نماند جفا بدیش بخت
کرا بر کشد که شش دغا

کرا فراسیاب اندرین بخت
بهرین که او پس کار بخت
دودار که کشتی ز کار سپاه
کلی بر کشد تا بخت
کلی با بی و در دوش
حسن کشتن کشاکش جفا
سرد پیکر که کشتی جفا
کوتوس سپیدان سپاه
که من خود برانم کرد بخت
با بران بدان که تو را
بخت برانسان بخت
ترا ای جان دیده شمس زار
کلی شکر نامورده هزار
از اینان ده و در بخت
بران کور که در دودار
جان زده در بخت بخت
بیش اندام در بخت
بهرین که در بخت
نماند تا داران جنگی سپاه
شد نمازخان سپاه زار
حکامه بخت که زار
جز مایه شغلستان بود
بیا بدیش بخت بخت
شود خا و بخت بخت
نماند جفا بدیش بخت
کرا بر کشد که شش دغا

بهرین که او پس کار بخت
دودار که کشتی ز کار سپاه
کلی بر کشد تا بخت
کلی با بی و در دوش
حسن کشتن کشاکش جفا
سرد پیکر که کشتی جفا
کوتوس سپیدان سپاه
که من خود برانم کرد بخت
با بران بدان که تو را
بخت برانسان بخت
ترا ای جان دیده شمس زار
کلی شکر نامورده هزار
از اینان ده و در بخت
بران کور که در دودار
جان زده در بخت بخت
بیش اندام در بخت
بهرین که در بخت
نماند تا داران جنگی سپاه
شد نمازخان سپاه زار
حکامه بخت که زار
جز مایه شغلستان بود
بیا بدیش بخت بخت
شود خا و بخت بخت
نماند جفا بدیش بخت
کرا بر کشد که شش دغا

بهرین که او پس کار بخت
دودار که کشتی ز کار سپاه
کلی بر کشد تا بخت
کلی با بی و در دوش
حسن کشتن کشاکش جفا
سرد پیکر که کشتی جفا
کوتوس سپیدان سپاه
که من خود برانم کرد بخت
با بران بدان که تو را
بخت برانسان بخت
ترا ای جان دیده شمس زار
کلی شکر نامورده هزار
از اینان ده و در بخت
بران کور که در دودار
جان زده در بخت بخت
بیش اندام در بخت
بهرین که در بخت
نماند تا داران جنگی سپاه
شد نمازخان سپاه زار
حکامه بخت که زار
جز مایه شغلستان بود
بیا بدیش بخت بخت
شود خا و بخت بخت
نماند جفا بدیش بخت
کرا بر کشد که شش دغا

[illegible][illegible]

[illegible]

چو دیدم بران مرد را در دور
 چو که در شش تن در دست
 داشت اندام را در جگر
 چو شیر زبان اندام را در دست
 زان بر تراب داده شکم
 چو که در تن بران کوه صاع
 بدست کوه زاری می کرد
 چو که در پیش چاه فرود
 از خون سیاوش نالیده ناله
 سرش را ز تن گشاده برید
 سوسن کوهش نهداد و
 انگشتان دستش برین
 که کوه ز بر دست پیران
 جدا نموده دران صحرای
 دوشی برید اندام تیره رود
 بزرگان بر صحران آمدند
 پیشکش لشکر و کربان
 همه یاد گردان زان صحرای
 سرافتم فرمود با بر شمشیر
 دشمن و مینافش همسر
 بخون اندوزن غرور و شمشیر
 بدیده گردان و کوه گشت
 چند چو صحرایان ناله
 کچون دهم که غنایان
 با یکدیگر چو صحرایان

اینجا خست خنجر بگره دار
 اینجا خست کوفتن بر پیران
 برآمد خون طردان
 بران کوه خارمانه از غنایان
 چنین است خنجر بر غنایان
 شکست دل و دست بر غنایان
 همان خون بران کوه گشت
 فرورد و جگر از خون بران
 ز غنایان خون گراپی
 دوشی با پیش بر پیران
 همه کجایان بران صحرایان
 چو بایکدیگر چو صحرایان
 می زان بر دست لشکران
 سید صحرایان جگر در جگر
 برآمد لشکر کوه گشت
 چو که در زانان کرد دمار
 که بران کوهی شپور در رود
 با گشت چو صحرایان
 بد کوه گشت کوه بران
 بدان کوه گشت صحرایان
 جهان نام پیش کشید
 صحرایان غنایان بران
 فلک بران کوه گشت
 مراد بود که از غنایان
 و لبیک چو غنایان

ما بعد با دوشی پیران
 زان بر تراب داده شکم
 چو که در تن بران کوه صاع
 بدست کوه زاری می کرد
 چو که در پیش چاه فرود
 از خون سیاوش نالیده ناله
 سرش را ز تن گشاده برید
 سوسن کوهش نهداد و
 انگشتان دستش برین
 که کوه ز بر دست پیران
 جدا نموده دران صحرای
 دوشی برید اندام تیره رود
 بزرگان بر صحران آمدند
 پیشکش لشکر و کربان
 همه یاد گردان زان صحرای
 سرافتم فرمود با بر شمشیر
 دشمن و مینافش همسر
 بخون اندوزن غرور و شمشیر
 بدیده گردان و کوه گشت
 چند چو صحرایان ناله
 کچون دهم که غنایان
 با یکدیگر چو صحرایان

چو دیدم بران مرد را در دور
 چو که در شش تن در دست
 داشت اندام را در جگر
 چو شیر زبان اندام را در دست
 زان بر تراب داده شکم
 چو که در تن بران کوه صاع
 بدست کوه زاری می کرد
 چو که در پیش چاه فرود
 از خون سیاوش نالیده ناله
 سرش را ز تن گشاده برید
 سوسن کوهش نهداد و
 انگشتان دستش برین
 که کوه ز بر دست پیران
 جدا نموده دران صحرای
 دوشی برید اندام تیره رود
 بزرگان بر صحران آمدند
 پیشکش لشکر و کربان
 همه یاد گردان زان صحرای
 سرافتم فرمود با بر شمشیر
 دشمن و مینافش همسر
 بخون اندوزن غرور و شمشیر
 بدیده گردان و کوه گشت
 چند چو صحرایان ناله
 کچون دهم که غنایان
 با یکدیگر چو صحرایان

شاد برون ز راه بود
 کوه ب آبداری هلاوت خور
 جوتن با عدالت تو را بسپار
 کفوت چشم شکر بکشد
 جو بشند کور ز کشتار وای
 برون چنین است سالار
 غدا و پنج پس از این
 کایه ز کفران هر یک کشت
 نه کونست کوفت کاشی بود
 بدیشان و دست همه بود
 که او را بود کارگاه بسوزد
 کون او را بد که ز نرسد
 جو رسوا و قریبی شریک
 و بیرون که کوی هر دم
 بدو کت کور ز شتاب پیش
 سپوزد همانا دلت بر بند
 جوین فرورید چه
 بس کشته زان شاد را
 هم اندازد بر جوش رود
 بدو کت چندین زدن است
 همه که زد و دم را بوی
 بدین ده شانه ز نور زین
 جو کاشی خفته فرود
 کسی که بوی بد سلخام خوش
 ز هر زن از آن سخن باز

چو چشمش بر روی پندار
 مرور از غیر بکشد زنی
 ز حوالت و پیران دلاور
 همکار با را کرد بدید
 بسراشتند ز اندر کاش
 بس چشمش رفت بدید
 کور ز کشتن کس از کاش
 مراد است باید که از کار کاش
 نه بخنی که مایه بسوزد
 مانا کائنات ز پس تنم
 بدو کت زان که هلاوت
 جو چشمش شد کور کار
 بغیر از ما سچا را وای
 کس ز نذرانی سزای
 بنای سچای از کار
 برای سچای سزای
 کشت مایه سچای
 کبوتر کشتی که ز کور
 بیاید بر مرچا و راه
 که بشم بوی که زان
 هزار از کبوتر فروند
 بسوی چنان خود انداز
 پیش نه که جزای سز
 تو چندین کور ز نذر
 بدو کت زان که یزد

دوشنبه جمعی سخن کرد
 بانه بیخ فلک بر خنی
 کوه سر زان که کور
 که کور و از لشکران داد
 همان بد که بر پیران
 موارید بار با کاش
 خرافان شاد شد باور
 جگر ز دست و راست
 بدین که شتاب تند باور
 سوادین کس جو چشمش
 همیشه شادی شاد و خوش
 سزا هر روز سر کاش
 بدین که سخن هر روز
 خرافه که باشد بهان
 بسج و کور و سر خراف
 بدین که سخن از حال
 بدین انداز و بدین
 کربت بر کس نشد
 بند پیچانش یک شوبه
 کرافت خوان بدیشان
 روا بهر تو فرستند
 خنای بی کشتن زخ
 بس وین شادی هر یک
 که او و سوسو نهاد
 چنین بر تو دم که بای

[illegible]

بان که سپهر را در پیشان
 برایشان بیاورد بر خاک
 یکی ز در بر سرش ستم
 و جوهای روی را بر نه بد
 ز گوشه دانش سر برید
 و اما خوانان و اهل افغان
 شدند آن لغات بنیادین
 یک یک بر و گسترده دست
 سرش بر پای انداخته بود
 و سر جوهرش بر پای باغی
 بران چیده و بران زد
 خود آمد و با سبزه برخت
 بر چیده و جلین بر کرد خاک
 بدسوزی چرخ کبریا
 سزا عبادان توان سپاسه
 بر مشرب بیاید تا روزی که
 همگی شربت بر گردان غنم
 بدید آید از دور و استند
 برای و جان چون شکران یک
 همگی در میان به روز نیست
 که شربت شکر حق است و دم
 خود خوش و ترنگ برنگ خوش
 بروان کرد و پیشتای در
 ز سر چون دهنه پیش بود
 بر فتن تم پیش است

بیا که در بار باد و مان
 جوهرش بدیده اندامیک
 که چون بر راجعت منم
 داشت که کار از آن رسید
 گمان را فرورد و ماند
 بیفتاد تیر یکی بر زمین
 پیشش بر راستی کار
 ز کینه جان چست اندامیک
 که اندکی غم جوگان بر
 اگر یکی پیشش داشت
 میران اسب بر نهخت
 بیست و یک اندامیک داشت
 سار سحر من شمشیر یک
 و کردند دلاور یک بیول
 بر در برود یک اندامیک
 بدان و در دونه را چنانیک
 شک

چو زبانش لغو بر کشید
 کرد و از شیران بر او کشید
 گون گشت هم زبانش
 بلرزید و از دهن و جوش
 پیدا خضری را بر سپهر
 اندامیک بران شک گشت
 بلند چو یک در کتیب او
 که ز شش بر روی تنی
 جبهت را کردار کرد
 برین بر افغان چست
 از اغاسی و ساری
 غره و آب سیاه و کوه
 می گشت گای روش یک
 که در دماغ زنده و چای
 بدان نامدای که گشت
 جویمستی خود پیشند
 همه آلتش بر و برنگون
 همگی آلتش می هرمان یک
 بشد ز قایب با جیش
 فروختش بران زبانش
 کش را که گردان یک
 همگی کش یک یک دران
 که روی او چست بران
 همه با من ساختن کار

خواجه انان پسران پسران
کروست چادر خواران
یکه ستم کنایه تیار دار
نیزید پدشاه بیک مفتح
که ایند سوز تیر چکش
چرا ز جنگ پیران شدی پیکار
بس که اندر خفا می نشیند
نزاران رود و دوزخ نار
کون شامه محمود اباد و
زیر دانه بران شاه باو فریت
که بخش ز بخش شاه می
بسی پیکان اندرون ز غایت
جواد و ز کبر و بشیر تیر
از ان تیغ زن در کشتن
کواهی ده جهان خل و آ
اگر هر بر کین بر آید
سر لشکر شهنشاه زند
اگر با زند کشور و زند
که در بر کتی بد و دود
جهان را بخود کاغذ برسد
که آید از حق گردن آید
سپاه و در کج و کجور
کجا فرش و مسند و مرقع
بنده چسب و از صیقل خدای
که پستور فرماده ادا کرد

دوست کو نیز را
ز سنجی کمر چادر و سبک
چو پیران نه چندان از دوزخ
قوم و دنیا و دهر کو نه
بدین پیش وانه روی
یکی که چسب و دانه
بیا رانی اکنون بیاگزیند

کوتی یک سنجی و نیزه و شمشیر
اگر نه کرد و تن مرد مرد
کروغ بر چرخ ز کزیندی
فرستاده سوختن و دکان
کزی که آید با ساز جنگ
سوی خور به پروزی و کمال
کجاست خواست کند از اول
ز ما بر حق و علی السلام
می گفت تو ام شاهان
خداوند نام و خداوند سرخ
زود بر پاسبان وی
برزم اندرون تیغ پیر کند
ز دشمنی ستانده بخشید
که در برم در پیش اندر
که چون او بود دست شمشیر
تشریف و خدمت جلال
می آید خواجه زهر میتر
که یار و کشتن ز جان
ابوالقاسم این شهر را بد
جهان با جان و مال و شاد
خود مستقیم بیک نای
یکی که شمشیر شده در جهان
که آرام آن بادشاهی بود
کشاده زبان دل و باله
بزرگوارم آن نه باستان

دوست کو نیز را
ز سنجی کمر چادر و سبک
چو پیران نه چندان از دوزخ
قوم و دنیا و دهر کو نه
بدین پیش وانه روی
یکی که چسب و دانه
بیا رانی اکنون بیاگزیند

کروغ بر چرخ ز کزیندی
فرستاده سوختن و دکان
کزی که آید با ساز جنگ
سوی خور به پروزی و کمال
کجاست خواست کند از اول
ز ما بر حق و علی السلام
می گفت تو ام شاهان
خداوند نام و خداوند سرخ
زود بر پاسبان وی
برزم اندرون تیغ پیر کند
ز دشمنی ستانده بخشید
که در برم در پیش اندر
که چون او بود دست شمشیر
تشریف و خدمت جلال
می آید خواجه زهر میتر
که یار و کشتن ز جان
ابوالقاسم این شهر را بد
جهان با جان و مال و شاد
خود مستقیم بیک نای
یکی که شمشیر شده در جهان
که آرام آن بادشاهی بود
کشاده زبان دل و باله
بزرگوارم آن نه باستان

کروغ بر چرخ ز کزیندی
فرستاده سوختن و دکان
کزی که آید با ساز جنگ
سوی خور به پروزی و کمال
کجاست خواست کند از اول
ز ما بر حق و علی السلام
می گفت تو ام شاهان
خداوند نام و خداوند سرخ
زود بر پاسبان وی
برزم اندرون تیغ پیر کند
ز دشمنی ستانده بخشید
که در برم در پیش اندر
که چون او بود دست شمشیر
تشریف و خدمت جلال
می آید خواجه زهر میتر
که یار و کشتن ز جان
ابوالقاسم این شهر را بد
جهان با جان و مال و شاد
خود مستقیم بیک نای
یکی که شمشیر شده در جهان
که آرام آن بادشاهی بود
کشاده زبان دل و باله
بزرگوارم آن نه باستان

کروغ بر چرخ ز کزیندی
فرستاده سوختن و دکان
کزی که آید با ساز جنگ
سوی خور به پروزی و کمال
کجاست خواست کند از اول
ز ما بر حق و علی السلام
می گفت تو ام شاهان
خداوند نام و خداوند سرخ
زود بر پاسبان وی
برزم اندرون تیغ پیر کند
ز دشمنی ستانده بخشید
که در برم در پیش اندر
که چون او بود دست شمشیر
تشریف و خدمت جلال
می آید خواجه زهر میتر
که یار و کشتن ز جان
ابوالقاسم این شهر را بد
جهان با جان و مال و شاد
خود مستقیم بیک نای
یکی که شمشیر شده در جهان
که آرام آن بادشاهی بود
کشاده زبان دل و باله
بزرگوارم آن نه باستان

مرد تو از من مک و دوستی
 بزرگ بسیار خوشی که گشتی
 پادشاه گیتی را بر کردی
 خان کز آن مازان بزرگ
 وفای تو گشت آن بخت
 دامن تاج و امین پادشاه
 پیچید آن کوهر بدین
 پادشاه را با بلبلان
 بوی که درین ویدگان
 بر مومنان از آن
 نه نام بزرگ از این
 پادشاه بزرگ
 زود قایم از گردش خورشید
 دل را درین ویدی خوشی
 زمرنگوی دشت کوته
 گزیندی تری و گاه
 که بر دزدان زبان
 وزیران گشتادون کوهر
 با بوی شهر کشیدی
 جهان را بر دامن
 که تا چون نو داورم
 بیک اختر کوهر
 خواهم بخت هزاره
 سر بدین دای
 کی ملوک برین و دو کوهر
 با بنان که با بخت
 بختی که در بر سپاه
 شب تیره و مازاد از جرج
 می کشد راست اولیا
 شته نامزد این گان
 سر بر نو داورم
 سر بر نو داورم

[illegible]

پادشاه را از این برادرش
 سترگ از چو پادشاه آمد
 محمد را بر پیشش خورد
 به پادشاه بر او نشستند
 بنو کشت شاه را که بر
 که ایوان با خود شاه نشست
 از جای حسینی زهر تبار
 بنی اندون به چو پادشاه
 جامه از چین شاه ایران
 بر شاه مکران نشست
 جهان روشنی از تابش
 خوش کشت شاه از روی
 تا چون بنیاد خدایند
 همه بر و مکران تو و بر
 سر نه از نان حق خورند
 نرسند از نان کف بر کرده
 به جوی جوی نه دست برد
 زمین کو تا که لشکر گرفت
 از آواز اسب و خورشید
 همه کی شوره و فشانست
 ز مکران طلایه بیا بد
 بیا در بر و چو پادشاه
 دولت شد بران کو صفت
 خوشی بر نه زشت کرد
 دولت شد ز جای اندر آمد

بر شاه باور شد تا تو
 کی راه اباد کرده شد
 جو نزدیک شهر آمد
 جو پادشاه فغفور پست
 جهانی بخت تو اباد
 یکاخ اندر آمد سر از
 می خود در پیش خیر
 بر پشته فغفور بر یاد
 بیا در جزو یک مکران
 که کی که باز کشت
 خوش کشت شاه پادشاه
 زنده کجی دست چو کسان
 که دیون که گفتار
 فرستاده اند به پیش
 بر آید لشکر محمد کرد
 بگویش که از کشتند
 فرستاده شاه چون از
 بیا در و پهلان جنگی
 طلایه بیا به نزدیک
 بغر سودا بر کشید
 ز ایران سیه طلایه
 بر تیغ و اورا به
 ده در پیشگاه اندر
 دانه بر نه زرد و
 جان کو نه شد لشکر

بر شانه باور شد تا تو
 کی راه اباد کرده شد
 جو نزدیک شهر آمد
 جو پادشاه فغفور پست
 جهانی بخت تو اباد
 یکاخ اندر آمد سر از
 می خود در پیش خیر
 بر پشته فغفور بر یاد
 بیا در جزو یک مکران
 که کی که باز کشت
 خوش کشت شاه پادشاه
 زنده کجی دست چو کسان
 که دیون که گفتار
 فرستاده اند به پیش
 بر آید لشکر محمد کرد
 بگویش که از کشتند
 فرستاده شاه چون از
 بیا در و پهلان جنگی
 طلایه بیا به نزدیک
 بغر سودا بر کشید
 ز ایران سیه طلایه
 بر تیغ و اورا به
 ده در پیشگاه اندر
 دانه بر نه زرد و
 جان کو نه شد لشکر

بر زمین کو نه بدید
 پیش اندر و گویا
 بیا بسک کجا خشم
 کجی کشت شاه سرش
 بر نه بناید که کرد
 بر شیده در پیش
 هزار و صد و جل
 بزرگان بران تو
 فروزان خاست
 بخت است از ایشان
 هر دو از انکشت
 از ان شهر پیش
 که دیون که گفتار
 فرستاده اند به پیش
 بر آید لشکر محمد کرد
 بگویش که از کشتند
 فرستاده شاه چون از
 بیا در و پهلان جنگی
 طلایه بیا به نزدیک
 بغر سودا بر کشید
 ز ایران سیه طلایه
 بر تیغ و اورا به
 ده در پیشگاه اندر
 دانه بر نه زرد و
 جان کو نه شد لشکر

زمانه بوش جویا
 بر پشت مرجان
 بزرگ سالار مکران
 در کشت شاه اندر
 بدان بخت شاه
 که در بزرگان
 سوزن کمان
 بخت از ایشان
 هر دو از انکشت
 از ان شهر پیش
 که دیون که گفتار
 فرستاده اند به پیش
 بر آید لشکر محمد کرد
 بگویش که از کشتند
 فرستاده شاه چون از
 بیا در و پهلان جنگی
 طلایه بیا به نزدیک
 بغر سودا بر کشید
 ز ایران سیه طلایه
 بر تیغ و اورا به
 ده در پیشگاه اندر
 دانه بر نه زرد و
 جان کو نه شد لشکر

جهان شد بر نه زرد
 بهمان شد مکران
 بر و پهلان جنگی
 که در بزرگان
 سوزن کمان
 بخت از ایشان
 هر دو از انکشت
 از ان شهر پیش
 که دیون که گفتار
 فرستاده اند به پیش
 بر آید لشکر محمد کرد
 بگویش که از کشتند
 فرستاده شاه چون از
 بیا در و پهلان جنگی
 طلایه بیا به نزدیک
 بغر سودا بر کشید
 ز ایران سیه طلایه
 بر تیغ و اورا به
 ده در پیشگاه اندر
 دانه بر نه زرد و
 جان کو نه شد لشکر

معرود و کار بر سر خستند
 بنام بود و با دین کشید
 گمان شاه و لشکر عاقبت
 بیامد عاید رخ را محاکم
 مرزود بنیاد خلعت زنج
 جواک و شمشیر شاه پیر
 حدیث و مکران بیارایستند
 بهار و چار و برادر بختند
 بر خستند با بهر و با شاد
 زانکه شکر بخت شاه لایق
 برآمد مکران بر تو که بخت
 نواز و در بخت و خدایست
 کف ای شگفتی که دیدار
 معجزت سحر و جادو
 که جادو سوار بر تازی
 برآمد جانکاه رسان
 شاه ایران بر پیران
 مایه بستم بران کوی
 نغمه کرکین تو مانند
 استخوان کش چنگ اهرم
 و گنجش در روزی عباد
 جوشیدند ستم نو که
 جادو در دستان ستم
 بکس ستم فرمود تا بر
 دغا و کج و خشن بود و

جوشش کباب را نه رانداختند
 بدایه سیاه و کلاه کشید
 که او را و کلاه تین ترکشت
 تیارش کلاه تین ترکشت
 زانکه کباب را نه رانداختند
 اباش کباب ساختند
 زانکه کباب را نه رانداختند
 شکایا دم زبیدی کشیدند
 بهر یک بهر و کلاه کشیدند
 و زان نامداران یکی کشیدند
 خود و نامداران ایران کشیدند
 سوار و فرار از جوشش کشیدند
 که بود و جادو و فرار
 مایه بستم بران کوی
 که جادو سوار بر تازی
 برآمد جانکاه رسان
 شاه ایران بر پیران
 مایه بستم بران کوی
 نغمه کرکین تو مانند
 استخوان کش چنگ اهرم
 و گنجش در روزی عباد
 جوشیدند ستم نو که
 جادو در دستان ستم
 بکس ستم فرمود تا بر
 دغا و کج و خشن بود و

شناسایی سحر و کلاه کشید
 همان آب و کباب کشیدند
 بهر یک بهر و کلاه کشیدند
 جوشش کباب را نه رانداختند
 از آن آب و کباب کشیدند
 بهر یک بهر و کلاه کشیدند
 شکایا دم زبیدی کشیدند
 بهر یک بهر و کلاه کشیدند
 و زان نامداران یکی کشیدند
 خود و نامداران ایران کشیدند
 سوار و فرار از جوشش کشیدند
 که بود و جادو و فرار
 مایه بستم بران کوی
 که جادو سوار بر تازی
 برآمد جانکاه رسان
 شاه ایران بر پیران
 مایه بستم بران کوی
 نغمه کرکین تو مانند
 استخوان کش چنگ اهرم
 و گنجش در روزی عباد
 جوشیدند ستم نو که
 جادو در دستان ستم
 بکس ستم فرمود تا بر
 دغا و کج و خشن بود و

و زان سحر و کلاه کشید
 همان آب و کباب کشیدند
 بهر یک بهر و کلاه کشیدند
 جوشش کباب را نه رانداختند
 از آن آب و کباب کشیدند
 بهر یک بهر و کلاه کشیدند
 شکایا دم زبیدی کشیدند
 بهر یک بهر و کلاه کشیدند
 و زان نامداران یکی کشیدند
 خود و نامداران ایران کشیدند
 سوار و فرار از جوشش کشیدند
 که بود و جادو و فرار
 مایه بستم بران کوی
 که جادو سوار بر تازی
 برآمد جانکاه رسان
 شاه ایران بر پیران
 مایه بستم بران کوی
 نغمه کرکین تو مانند
 استخوان کش چنگ اهرم
 و گنجش در روزی عباد
 جوشیدند ستم نو که
 جادو در دستان ستم
 بکس ستم فرمود تا بر
 دغا و کج و خشن بود و

بهر یک بهر و کلاه کشیدند
 جوشش کباب را نه رانداختند
 از آن آب و کباب کشیدند
 بهر یک بهر و کلاه کشیدند
 شکایا دم زبیدی کشیدند
 بهر یک بهر و کلاه کشیدند
 و زان نامداران یکی کشیدند
 خود و نامداران ایران کشیدند
 سوار و فرار از جوشش کشیدند
 که بود و جادو و فرار
 مایه بستم بران کوی
 که جادو سوار بر تازی
 برآمد جانکاه رسان
 شاه ایران بر پیران
 مایه بستم بران کوی
 نغمه کرکین تو مانند
 استخوان کش چنگ اهرم
 و گنجش در روزی عباد
 جوشیدند ستم نو که
 جادو در دستان ستم
 بکس ستم فرمود تا بر
 دغا و کج و خشن بود و

بهر یک بهر و کلاه کشیدند
 جوشش کباب را نه رانداختند
 از آن آب و کباب کشیدند
 بهر یک بهر و کلاه کشیدند
 شکایا دم زبیدی کشیدند
 بهر یک بهر و کلاه کشیدند
 و زان نامداران یکی کشیدند
 خود و نامداران ایران کشیدند
 سوار و فرار از جوشش کشیدند
 که بود و جادو و فرار
 مایه بستم بران کوی
 که جادو سوار بر تازی
 برآمد جانکاه رسان
 شاه ایران بر پیران
 مایه بستم بران کوی
 نغمه کرکین تو مانند
 استخوان کش چنگ اهرم
 و گنجش در روزی عباد
 جوشیدند ستم نو که
 جادو در دستان ستم
 بکس ستم فرمود تا بر
 دغا و کج و خشن بود و



[illegible]

[illegible]

باسلوانان بد کرد چو پند
 بود پیش از شاه کاظم
 باسخ کس که پیش از
 هم اندک بسا داشت ایضا
 سرشت خود را با نایز روز
 بسیار و کس که نداشت
 خورشید جلای باران
 برافروخت شد ناموران
 کی گفت چندین آبادی
 هم از قاروان تازه
 همان از جادیش بی بیم
 روان نباید کرد است
 یک سو که درین امر تزلزل
 بپزدان شوم بزمیان سباسب
 وزان بر میان بزی کلام
 بشو گردان و کوش یکبار
 گرفته است و خورشید
 میکان چنین بدو را
 آباد و پیران خستید
 ساسم زیزان که داد
 کم بر من خونی ز دندان
 نیاید کسکی من فرسودگان
 گفتا و زیاده کار کج و
 سبک ز کردن بشو سخن
 زهر ریشش زهرین
 بیاد شد افروین بخت
 بر درگشت زبانی جز
 چوشت و در فراوان
 بر جای جام و بیایان
 کدی که در پیش نشان
 گوشتش را در انداخت
 زشت از هر که شاه
 سر امر ز بدخواه کردم
 زیزان که در او باسخ
 شوم به پیش از خورشید
 جو که دو پس و جادو
 زمین یکدشت از بزی
 بخونی یاد زمین نام
 منم شود با ساسی
 زمین نام و یاد یک
 کشته کسی که با ریش
 زیزان که پیش از
 کسوت آن به یاد
 روان بدان جای
 دسپهم و دهم را
 بسا را نوبت بر خود
 برست آن بدار که
 بخوشید بر جا که نوبت
 نرسد لا و کوبید و پیش
 بر پیش از نوبت
 بغایت دارد که بر
 بی و دروا مشکان
 پوشان آن را بخیز
 و چوب و مرزبان
 جهان شاه را در
 زان رشتن روان
 ز جری زنده دران
 مراکت زان وقت
 و کردل سی سی
 که از زور و سلم
 که خود و کوبید
 کوبی و یاد
 همان پیشندان
 روان تیره و
 کاف و دینا
 که در دایه
 و کجی و با
 شومش زیزان
 که این تیج و
 و نیک هم
 که بر کس
 خوشان
 تاشان

بانه سران بجای ناز
نکراد و چندی خردم
بیاموز کرده کلاه
پادشاه بود و پادشاه
بگردان زمین چو را
شب و روز بکافه بریای
ازین نامداران و چون
به چشم ز جای برشت
بفرمود تا برده برد
چو طوطی چون کوه و کوه
بود به ندرت و به پیش
کشت او را بر سر کوه
فروخته به پیش و زین
سر بهلوانان ترا نهد
بر کشت و لشکر و کشت
ترا زین جهان روز و روز
بگوید جان و شمشیر
بان تا بر وچ او بر
کوه پسرستانه و پسر
به پستان چنگ بست
تا از دارم ز کار پسر
بکشتی چنگ بست
جای خوش گران و چنگ
بکار از دارم اندر
شمارش زین تیارش

می گفت با داوران
سم اندیشه یک و ده
زگرایی یک شش و ده
نکراد و چندی خردم
بیاموز کرده کلاه
پادشاه بود و پادشاه
بگردان زمین چو را
شب و روز بکافه بریای
ازین نامداران و چون
به چشم ز جای برشت
بفرمود تا برده برد
چو طوطی چون کوه و کوه
بود به ندرت و به پیش
کشت او را بر سر کوه
فروخته به پیش و زین
سر بهلوانان ترا نهد
بر کشت و لشکر و کشت
ترا زین جهان روز و روز
بگوید جان و شمشیر
بان تا بر وچ او بر
کوه پسرستانه و پسر
به پستان چنگ بست
تا از دارم ز کار پسر
بکشتی چنگ بست
جای خوش گران و چنگ
بکار از دارم اندر
شمارش زین تیارش

چون گفت گای برتر جان
ترا نیا شش و ده
بگردان زمین چو را
شب و روز بکافه بریای
ازین نامداران و چون
به چشم ز جای برشت
بفرمود تا برده برد
چو طوطی چون کوه و کوه
بود به ندرت و به پیش
کشت او را بر سر کوه
فروخته به پیش و زین
سر بهلوانان ترا نهد
بر کشت و لشکر و کشت
ترا زین جهان روز و روز
بگوید جان و شمشیر
بان تا بر وچ او بر
کوه پسرستانه و پسر
به پستان چنگ بست
تا از دارم ز کار پسر
بکشتی چنگ بست
جای خوش گران و چنگ
بکار از دارم اندر
شمارش زین تیارش

چون گفت گای برتر جان
ترا نیا شش و ده
بگردان زمین چو را
شب و روز بکافه بریای
ازین نامداران و چون
به چشم ز جای برشت
بفرمود تا برده برد
چو طوطی چون کوه و کوه
بود به ندرت و به پیش
کشت او را بر سر کوه
فروخته به پیش و زین
سر بهلوانان ترا نهد
بر کشت و لشکر و کشت
ترا زین جهان روز و روز
بگوید جان و شمشیر
بان تا بر وچ او بر
کوه پسرستانه و پسر
به پستان چنگ بست
تا از دارم ز کار پسر
بکشتی چنگ بست
جای خوش گران و چنگ
بکار از دارم اندر
شمارش زین تیارش

چون گفت گای برتر جان
ترا نیا شش و ده
بگردان زمین چو را
شب و روز بکافه بریای
ازین نامداران و چون
به چشم ز جای برشت
بفرمود تا برده برد
چو طوطی چون کوه و کوه
بود به ندرت و به پیش
کشت او را بر سر کوه
فروخته به پیش و زین
سر بهلوانان ترا نهد
بر کشت و لشکر و کشت
ترا زین جهان روز و روز
بگوید جان و شمشیر
بان تا بر وچ او بر
کوه پسرستانه و پسر
به پستان چنگ بست
تا از دارم ز کار پسر
بکشتی چنگ بست
جای خوش گران و چنگ
بکار از دارم اندر
شمارش زین تیارش

چون گفت گای برتر جان
ترا نیا شش و ده
بگردان زمین چو را
شب و روز بکافه بریای
ازین نامداران و چون
به چشم ز جای برشت
بفرمود تا برده برد
چو طوطی چون کوه و کوه
بود به ندرت و به پیش
کشت او را بر سر کوه
فروخته به پیش و زین
سر بهلوانان ترا نهد
بر کشت و لشکر و کشت
ترا زین جهان روز و روز
بگوید جان و شمشیر
بان تا بر وچ او بر
کوه پسرستانه و پسر
به پستان چنگ بست
تا از دارم ز کار پسر
بکشتی چنگ بست
جای خوش گران و چنگ
بکار از دارم اندر
شمارش زین تیارش

[illegible][illegible]

५५०

[illegible][illegible]

75A

641

کونست که بدو خوشی من
 سنان اماند جهان شود
 شود تا کس چشمتان
 سر و وار و دست چو کمان
 بر آنکس بروی درند
 نیاکان حاکم ز کمان
 من این جهان کنونک
 بشت پاد و پنهان
 بر منش کایم سر کمان
 بر پاد و روی کشور
 ز کمان برون خود کمان
 و زان اختر قیاس و فی
 کمانی که از روی تو
 کمانی که از روی تو
 و زانیش نشسته با تو
 جویش و میری بدیدند
 بر منش و این و آن
 متر و ز و پاد او
 نشستی تو از دست
 جویش و کشت از تو
 کونست سوزن کرد بر من
 سخن و چار و قیاس و فی
 بر منش و این و آن
 کونست و منش و این و آن

کونست که بدو خوشی من
 سنان اماند جهان شود
 شود تا کس چشمتان
 سر و وار و دست چو کمان
 بر آنکس بروی درند
 نیاکان حاکم ز کمان
 من این جهان کنونک
 بشت پاد و پنهان
 بر منش کایم سر کمان
 بر پاد و روی کشور
 ز کمان برون خود کمان
 و زان اختر قیاس و فی
 کمانی که از روی تو
 کمانی که از روی تو
 و زانیش نشسته با تو
 جویش و میری بدیدند
 بر منش و این و آن
 متر و ز و پاد او
 نشستی تو از دست
 جویش و کشت از تو
 کونست سوزن کرد بر من
 سخن و چار و قیاس و فی
 بر منش و این و آن
 کونست و منش و این و آن

کونست که بدو خوشی من
 سنان اماند جهان شود
 شود تا کس چشمتان
 سر و وار و دست چو کمان
 بر آنکس بروی درند
 نیاکان حاکم ز کمان
 من این جهان کنونک
 بشت پاد و پنهان
 بر منش کایم سر کمان
 بر پاد و روی کشور
 ز کمان برون خود کمان
 و زان اختر قیاس و فی
 کمانی که از روی تو
 کمانی که از روی تو
 و زانیش نشسته با تو
 جویش و میری بدیدند
 بر منش و این و آن
 متر و ز و پاد او
 نشستی تو از دست
 جویش و کشت از تو
 کونست سوزن کرد بر من
 سخن و چار و قیاس و فی
 بر منش و این و آن
 کونست و منش و این و آن

کونست که بدو خوشی من
 سنان اماند جهان شود
 شود تا کس چشمتان
 سر و وار و دست چو کمان
 بر آنکس بروی درند
 نیاکان حاکم ز کمان
 من این جهان کنونک
 بشت پاد و پنهان
 بر منش کایم سر کمان
 بر پاد و روی کشور
 ز کمان برون خود کمان
 و زان اختر قیاس و فی
 کمانی که از روی تو
 کمانی که از روی تو
 و زانیش نشسته با تو
 جویش و میری بدیدند
 بر منش و این و آن
 متر و ز و پاد او
 نشستی تو از دست
 جویش و کشت از تو
 کونست سوزن کرد بر من
 سخن و چار و قیاس و فی
 بر منش و این و آن
 کونست و منش و این و آن

[illegible][illegible]

بکشش بی شمشیر تبار پادشاهان بر کوه سوار بیا بترد یک آرد ک برمش بدم زود بتر سوار جان بسنج دارم کشت آن کوهستان هشت بیتا از شولک خوریک کوچون پادشاهی او بر کوه شمشیر هشت زینهار از کشته شمشیر شان شمشیر شمشیر به پیش راه بده زور کشت که دشمن از قضا سی کشت از پیشان سر دانش شمشیر هشت کرده گردان شمشیر بکشش همه بک مردان که است مردان شمشیر مران کوهان باغ برون سامشیر بکشش نه چو شیر از شاد جان چو جابجای پادشاهان کامش و دوازده پادشاه که بیست و سه شمشیر جبهه و دوازده شمشیر	که آفتاب به او بد روزگار بشش پادشاهان هشت با و از کشت شمشیر که در پیش شان مرد پادشاهان به او بد روزگار خبر دیدم که در کوه برخت و در دین شمشیر فرع آن سوار کرا به چو شمشیر شمشیر بشدین در کوه روشنه شمشیر دو هفته بر آمد بدین سمند فرزند انداو و زور جواندیک آتش بر تبار بسیار می کرد خواهد نه نیم می رفتی جام چو کوه از آکا و در و کوه زور کوه کوه که در جهان سایم و کوه شمشیر کوه از بر قباب جهان سپهبدان و جهان سران و سپهبدان مردان از آن پادشاهان کلاه از بر شمشیر چو شمشیر شمشیر سپهبدان و پادشاهان	سراخام بر کشت شمشیر چو پادشاهان شمشیر کامش و در از شمشیر سواران چو شمشیر چو شمشیر بر کوه سراخام شمشیر فرع آن سوار کرا به چو شمشیر شمشیر بشدین در کوه روشنه شمشیر دو هفته بر آمد بدین سمند فرزند انداو و زور جواندیک آتش بر تبار بسیار می کرد خواهد نه نیم می رفتی جام چو کوه از آکا و در و کوه زور کوه کوه که در جهان سایم و کوه شمشیر کوه از بر قباب جهان سپهبدان و جهان سران و سپهبدان مردان از آن پادشاهان کلاه از بر شمشیر چو شمشیر شمشیر سپهبدان و پادشاهان	سراخام بر کشت شمشیر چو پادشاهان شمشیر کامش و در از شمشیر سواران چو شمشیر چو شمشیر بر کوه سراخام شمشیر فرع آن سوار کرا به چو شمشیر شمشیر بشدین در کوه روشنه شمشیر دو هفته بر آمد بدین سمند فرزند انداو و زور جواندیک آتش بر تبار بسیار می کرد خواهد نه نیم می رفتی جام چو کوه از آکا و در و کوه زور کوه کوه که در جهان سایم و کوه شمشیر کوه از بر قباب جهان سپهبدان و جهان سران و سپهبدان مردان از آن پادشاهان کلاه از بر شمشیر چو شمشیر شمشیر سپهبدان و پادشاهان
--	--	---	---

سراخام بر کشت شمشیر چو پادشاهان شمشیر کامش و در از شمشیر سواران چو شمشیر چو شمشیر بر کوه سراخام شمشیر فرع آن سوار کرا به چو شمشیر شمشیر بشدین در کوه روشنه شمشیر دو هفته بر آمد بدین سمند فرزند انداو و زور جواندیک آتش بر تبار بسیار می کرد خواهد نه نیم می رفتی جام چو کوه از آکا و در و کوه زور کوه کوه که در جهان سایم و کوه شمشیر کوه از بر قباب جهان سپهبدان و جهان سران و سپهبدان مردان از آن پادشاهان کلاه از بر شمشیر چو شمشیر شمشیر سپهبدان و پادشاهان	سراخام بر کشت شمشیر چو پادشاهان شمشیر کامش و در از شمشیر سواران چو شمشیر چو شمشیر بر کوه سراخام شمشیر فرع آن سوار کرا به چو شمشیر شمشیر بشدین در کوه روشنه شمشیر دو هفته بر آمد بدین سمند فرزند انداو و زور جواندیک آتش بر تبار بسیار می کرد خواهد نه نیم می رفتی جام چو کوه از آکا و در و کوه زور کوه کوه که در جهان سایم و کوه شمشیر کوه از بر قباب جهان سپهبدان و جهان سران و سپهبدان مردان از آن پادشاهان کلاه از بر شمشیر چو شمشیر شمشیر سپهبدان و پادشاهان	سراخام بر کشت شمشیر چو پادشاهان شمشیر کامش و در از شمشیر سواران چو شمشیر چو شمشیر بر کوه سراخام شمشیر فرع آن سوار کرا به چو شمشیر شمشیر بشدین در کوه روشنه شمشیر دو هفته بر آمد بدین سمند فرزند انداو و زور جواندیک آتش بر تبار بسیار می کرد خواهد نه نیم می رفتی جام چو کوه از آکا و در و کوه زور کوه کوه که در جهان سایم و کوه شمشیر کوه از بر قباب جهان سپهبدان و جهان سران و سپهبدان مردان از آن پادشاهان کلاه از بر شمشیر چو شمشیر شمشیر سپهبدان و پادشاهان	سراخام بر کشت شمشیر چو پادشاهان شمشیر کامش و در از شمشیر سواران چو شمشیر چو شمشیر بر کوه سراخام شمشیر فرع آن سوار کرا به چو شمشیر شمشیر بشدین در کوه روشنه شمشیر دو هفته بر آمد بدین سمند فرزند انداو و زور جواندیک آتش بر تبار بسیار می کرد خواهد نه نیم می رفتی جام چو کوه از آکا و در و کوه زور کوه کوه که در جهان سایم و کوه شمشیر کوه از بر قباب جهان سپهبدان و جهان سران و سپهبدان مردان از آن پادشاهان کلاه از بر شمشیر چو شمشیر شمشیر سپهبدان و پادشاهان
---	---	---	---

یکی برکشید و نامش کرد هر آنگاه که او رفتی گدا که چون شایخ نو برکشید هم گوی که مست در نشین که چون برایشیم بهتر شود چرا ز راه داران نشینم همانند که گشت این پنج کیان شایخ را گشتی گدا همه بر بلوک پیش من را شاه گدا و از جانی نیاز دان ای سپید که گشتی گدا	کوفی نام بر دار و نموده نه از و نشستی گشتی و نموده نه بر و بال و را چاک کشید که و نشستی بد و گشتی نشین از و بایست را روز بهتر شود بد که گشتی گدا و نشینم	جلال که بر کشید گشتی گدا گرم آمدش پیش شاه نوا از گدا ز شاه را و چمن نوازش نباید کشیدن پیش از اندازه امش سر بلیه برید	نامم چنان بود از گدا کار نشستی همان گشتی گدا گونا گویان چاک کشید چون گشت آن موبد گشتی گدا از اندازه امش سر بلیه برید
تو دای که گشتی گدا چو بشنیدم اکنون که گشتی گدا چون گشتی گدا که گشتی گدا از آن گدا که گشتی گدا نورانیان جهان دیده گشتی گدا یکبار گشتی گدا که گشتی گدا فرستاد این بر عالم گدا و گشتی گدا که گشتی گدا چون گشتی گدا که گشتی گدا	که او را بر نهاده گشتی گدا تو دای که گشتی گدا چون گشتی گدا که گشتی گدا از آن گدا که گشتی گدا نورانیان جهان دیده گشتی گدا یکبار گشتی گدا که گشتی گدا فرستاد این بر عالم گدا و گشتی گدا که گشتی گدا چون گشتی گدا که گشتی گدا	چو با شاه ارادان گشتی گدا نورانیان جهان دیده گشتی گدا یکبار گشتی گدا که گشتی گدا فرستاد این بر عالم گدا و گشتی گدا که گشتی گدا چون گشتی گدا که گشتی گدا	چو با شاه ارادان گشتی گدا نورانیان جهان دیده گشتی گدا یکبار گشتی گدا که گشتی گدا فرستاد این بر عالم گدا و گشتی گدا که گشتی گدا چون گشتی گدا که گشتی گدا

یکی نام من و سر بوس یکی خوش خنده و خنده بهران گشتی گدا که گشتی گدا نورانیان جهان دیده گشتی گدا یکبار گشتی گدا که گشتی گدا فرستاد این بر عالم گدا و گشتی گدا که گشتی گدا چون گشتی گدا که گشتی گدا	سرم نام او و سر بوس یکی خوش خنده و خنده بهران گشتی گدا که گشتی گدا نورانیان جهان دیده گشتی گدا یکبار گشتی گدا که گشتی گدا فرستاد این بر عالم گدا و گشتی گدا که گشتی گدا چون گشتی گدا که گشتی گدا	چو با شاه ارادان گشتی گدا نورانیان جهان دیده گشتی گدا یکبار گشتی گدا که گشتی گدا فرستاد این بر عالم گدا و گشتی گدا که گشتی گدا چون گشتی گدا که گشتی گدا	چو با شاه ارادان گشتی گدا نورانیان جهان دیده گشتی گدا یکبار گشتی گدا که گشتی گدا فرستاد این بر عالم گدا و گشتی گدا که گشتی گدا چون گشتی گدا که گشتی گدا
چو با شاه ارادان گشتی گدا نورانیان جهان دیده گشتی گدا یکبار گشتی گدا که گشتی گدا فرستاد این بر عالم گدا و گشتی گدا که گشتی گدا چون گشتی گدا که گشتی گدا	چو با شاه ارادان گشتی گدا نورانیان جهان دیده گشتی گدا یکبار گشتی گدا که گشتی گدا فرستاد این بر عالم گدا و گشتی گدا که گشتی گدا چون گشتی گدا که گشتی گدا	چو با شاه ارادان گشتی گدا نورانیان جهان دیده گشتی گدا یکبار گشتی گدا که گشتی گدا فرستاد این بر عالم گدا و گشتی گدا که گشتی گدا چون گشتی گدا که گشتی گدا	چو با شاه ارادان گشتی گدا نورانیان جهان دیده گشتی گدا یکبار گشتی گدا که گشتی گدا فرستاد این بر عالم گدا و گشتی گدا که گشتی گدا چون گشتی گدا که گشتی گدا

<p>نشد بدین جور محرومان نباشد شش بر شش کوهی وکیل من در اوج بی ذم که نشانش کشند کاشکوه با خدا گشت که اینک سر بدندم جانش مرا و آری سر کشت ای شاه در و جوی جان تو ای شاه که بدیل وکیل تو شاه و زمان راست به پیش رویه آسمان چو کوه زخیر در و نوش</p>	<p>بشدنم ایدان و داستان نهاد و نشسته بر جنگلی که خدمت کرد و سر زلف کیک و خرد و شراب شمار بر سر کشت ای شاه که بدیل وکیل تو شاه و زمان راست به پیش رویه آسمان چو کوه زخیر در و نوش</p>
<p>تغلباد و دروغا زمر گوین ای در و خشت چه نیست کشت چکن را کس این بر تن چه کما یی نخواد که آنگاه و در و جان بدر به بندی کس نیست که که کوه و در و سر و در کان بدوم سر هر کس مرد و به بند و زن کعبه که سر کشت به کس روزه و در و جوی بهر</p>	<p>زهر کی تلخ و افسر گوید بر آن ای آن سر بدندم چنان کس را کس بدزند و جو زبانی که بدندم جانش مرا و آری سر کشت ای شاه در و جوی جان تو ای شاه که بدیل وکیل تو شاه و زمان راست به پیش رویه آسمان چو کوه زخیر در و نوش</p>

[illegible]

سجده بین کعبه گشت که طبعی خدای عز و جل گذاشته بود سالکین را از راه حقان شهر با صیاح چو لاله رفته با قزو جو سر زار نام او تاج گشت بیاد نشسته از بر خست او بر م و رزم و بر خست بیک مکون زدم را حاسطه بکنیم بیم و تا کرم سجده زن بدو کشت بکین ز شکر سوار	مک و مکن رخ با طبع گشت مهرش این نامه مژده ان که این کز بر خست کند طبع که این کز بر خست کند طبع	بوی بند روان سینه و بچ تن و من که با خد خورن تنی بزدی بی پیوندین کمال کرو تا زه شتاب چاه پنهان کلاه کند آه و کویان خود بند تاج و زور سوار تر نفس استا چاه بند نشود به ویشار دست او و کمال بطبع روان باغ بی جو کیم دختر تابان را و در ویر که از طبع شد و زان تا طبع	بوی بند روان سینه و بچ تن و من که با خد خورن تنی بزدی بی پیوندین کمال کرو تا زه شتاب چاه پنهان کلاه کند آه و کویان خود بند تاج و زور سوار تر نفس استا چاه بند نشود به ویشار دست او و کمال بطبع روان باغ بی جو کیم دختر تابان را و در ویر که از طبع شد و زان تا طبع	بوی بند روان سینه و بچ تن و من که با خد خورن تنی بزدی بی پیوندین کمال کرو تا زه شتاب چاه پنهان کلاه کند آه و کویان خود بند تاج و زور سوار تر نفس استا چاه بند نشود به ویشار دست او و کمال بطبع روان باغ بی جو کیم دختر تابان را و در ویر که از طبع شد و زان تا طبع	بوی بند روان سینه و بچ تن و من که با خد خورن تنی بزدی بی پیوندین کمال کرو تا زه شتاب چاه پنهان کلاه کند آه و کویان خود بند تاج و زور سوار تر نفس استا چاه بند نشود به ویشار دست او و کمال بطبع روان باغ بی جو کیم دختر تابان را و در ویر که از طبع شد و زان تا طبع
---	---	--	--	--	--

باید جان مرز بکنا و دست جو زکمان رسیدند ز کین طبع بزدان چنین کشت کلاه کمال تو آتا و آتا و بخت نشد کند آه و کویان خود بند تاج و زور سوار تر نفس استا چاه بند نشود به ویشار دست او و کمال بطبع روان باغ بی جو کیم دختر تابان را و در ویر که از طبع شد و زان تا طبع	باید جان مرز بکنا و دست جو زکمان رسیدند ز کین طبع بزدان چنین کشت کلاه کمال تو آتا و آتا و بخت نشد کند آه و کویان خود بند تاج و زور سوار تر نفس استا چاه بند نشود به ویشار دست او و کمال بطبع روان باغ بی جو کیم دختر تابان را و در ویر که از طبع شد و زان تا طبع	باید جان مرز بکنا و دست جو زکمان رسیدند ز کین طبع بزدان چنین کشت کلاه کمال تو آتا و آتا و بخت نشد کند آه و کویان خود بند تاج و زور سوار تر نفس استا چاه بند نشود به ویشار دست او و کمال بطبع روان باغ بی جو کیم دختر تابان را و در ویر که از طبع شد و زان تا طبع	باید جان مرز بکنا و دست جو زکمان رسیدند ز کین طبع بزدان چنین کشت کلاه کمال تو آتا و آتا و بخت نشد کند آه و کویان خود بند تاج و زور سوار تر نفس استا چاه بند نشود به ویشار دست او و کمال بطبع روان باغ بی جو کیم دختر تابان را و در ویر که از طبع شد و زان تا طبع	باید جان مرز بکنا و دست جو زکمان رسیدند ز کین طبع بزدان چنین کشت کلاه کمال تو آتا و آتا و بخت نشد کند آه و کویان خود بند تاج و زور سوار تر نفس استا چاه بند نشود به ویشار دست او و کمال بطبع روان باغ بی جو کیم دختر تابان را و در ویر که از طبع شد و زان تا طبع	باید جان مرز بکنا و دست جو زکمان رسیدند ز کین طبع بزدان چنین کشت کلاه کمال تو آتا و آتا و بخت نشد کند آه و کویان خود بند تاج و زور سوار تر نفس استا چاه بند نشود به ویشار دست او و کمال بطبع روان باغ بی جو کیم دختر تابان را و در ویر که از طبع شد و زان تا طبع
--	--	--	--	--	--

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

کرمین من ناما مسند
 چینیخت ناما مسند
 همان خاوان را بیاورد
 حیدر شاه را و لشکر ترا
 یکوم و دو تن حیدر شاه
 و کرمین مسند را
 ترا با تو شهادت ابرام
 غریب شد ز کاشا و او که شش
 بدو شهادت می دهد بهر
 کجای دارد بدو پرس
 بدو نیکو ترا فرستد ابرام
 که پیش تران را از کرمین
 که کرمین بدو نمی کند
 برادر دارد و او را شش
 دود و دو شاد و دو نام
 سزاوار و سزاوار است
 می و دال اندیش بفرست
 بر خند بان بیاورد کرمین
 بسیر زندگانی شاد بستی
 ز تبار و شکان ملازمت
 مرا کجی پیش فرخ از بر
 و با خود گشتی بدو مرا
 ز دشمن جهان سر سر کرد
 بدو کشت شامی پسند
 ملازمت و شاد است
 کرمین من ناما مسند
 چینیخت ناما مسند
 همان خاوان را بیاورد
 حیدر شاه را و لشکر ترا
 یکوم و دو تن حیدر شاه
 و کرمین مسند را
 ترا با تو شهادت ابرام
 غریب شد ز کاشا و او که شش
 بدو شهادت می دهد بهر
 کجای دارد بدو پرس
 بدو نیکو ترا فرستد ابرام
 که پیش تران را از کرمین
 که کرمین بدو نمی کند
 برادر دارد و او را شش
 دود و دو شاد و دو نام
 سزاوار و سزاوار است
 می و دال اندیش بفرست
 بر خند بان بیاورد کرمین
 بسیر زندگانی شاد بستی
 ز تبار و شکان ملازمت
 مرا کجی پیش فرخ از بر
 و با خود گشتی بدو مرا
 ز دشمن جهان سر سر کرد
 بدو کشت شامی پسند
 ملازمت و شاد است

بر آنکه شش ماه بربک شاه
 جوانی که تو شاه و شش بود
 بجز یک کت که روی کوشش
 که چندی میز فسیل او
 به سینه بکار جنگ و ران
 بود اگر هر آید بهشت سینه
 سمنه و سمنه از آن بهشت
 یکی نالی بود الوی نام
 چه از تو شش را و نایم
 بزرگ بر پسر و ترک نام
 بر یک هیئت که سینه بود
 سوخت که ناله دادند
 جان نام عاری و پیر جوان
 بهاد جوان و در پیش نهاد
 غنی شد و در پیش زین
 و از سوخته و چون پیل
 گرای و در خاکی جوان
 میزبان مرگ شسته مان
 یکی تیغ بکارد و کور را
 فراموش کوش پاده شش
 بیامد بزرگ اسفند بام
 و دور تو شاه و دور تو
 بهن جوانی که نکت با دور
 خانه گلبرگ کشتافش
 بجز یک کت که روی کوشش

بر آنکه شش ماه بربک شاه
 جوانی که تو شاه و شش بود
 بجز یک کت که روی کوشش
 که چندی میز فسیل او
 به سینه بکار جنگ و ران
 بود اگر هر آید بهشت سینه
 سمنه و سمنه از آن بهشت
 یکی نالی بود الوی نام
 چه از تو شش را و نایم
 بزرگ بر پسر و ترک نام
 بر یک هیئت که سینه بود
 سوخت که ناله دادند
 جان نام عاری و پیر جوان
 بهاد جوان و در پیش نهاد
 غنی شد و در پیش زین
 و از سوخته و چون پیل
 گرای و در خاکی جوان
 میزبان مرگ شسته مان
 یکی تیغ بکارد و کور را
 فراموش کوش پاده شش
 بیامد بزرگ اسفند بام
 و دور تو شاه و دور تو
 بهن جوانی که نکت با دور
 خانه گلبرگ کشتافش
 بجز یک کت که روی کوشش

ایران

ندانی که زده ان پیکان
 بر آنکه شش ماه بربک شاه
 جوانی که تو شاه و شش بود
 بجز یک کت که روی کوشش
 که چندی میز فسیل او
 به سینه بکار جنگ و ران
 بود اگر هر آید بهشت سینه
 سمنه و سمنه از آن بهشت
 یکی نالی بود الوی نام
 چه از تو شش را و نایم
 بزرگ بر پسر و ترک نام
 بر یک هیئت که سینه بود
 سوخت که ناله دادند
 جان نام عاری و پیر جوان
 بهاد جوان و در پیش نهاد
 غنی شد و در پیش زین
 و از سوخته و چون پیل
 گرای و در خاکی جوان
 میزبان مرگ شسته مان
 یکی تیغ بکارد و کور را
 فراموش کوش پاده شش
 بیامد بزرگ اسفند بام
 و دور تو شاه و دور تو
 بهن جوانی که نکت با دور
 خانه گلبرگ کشتافش
 بجز یک کت که روی کوشش

بر آنکه شش ماه بربک شاه
 جوانی که تو شاه و شش بود
 بجز یک کت که روی کوشش
 که چندی میز فسیل او
 به سینه بکار جنگ و ران
 بود اگر هر آید بهشت سینه
 سمنه و سمنه از آن بهشت
 یکی نالی بود الوی نام
 چه از تو شش را و نایم
 بزرگ بر پسر و ترک نام
 بر یک هیئت که سینه بود
 سوخت که ناله دادند
 جان نام عاری و پیر جوان
 بهاد جوان و در پیش نهاد
 غنی شد و در پیش زین
 و از سوخته و چون پیل
 گرای و در خاکی جوان
 میزبان مرگ شسته مان
 یکی تیغ بکارد و کور را
 فراموش کوش پاده شش
 بیامد بزرگ اسفند بام
 و دور تو شاه و دور تو
 بهن جوانی که نکت با دور
 خانه گلبرگ کشتافش
 بجز یک کت که روی کوشش

کتاب اسفند بام

جان که نهاده باشد بر رخ
شکستنی نام بر رخ
چنان بود که دست و پایی
بدو گشت و در پیش
شده شیر اند و دور و
میراند که پیش پای
بر سپهر نو دان که
کرده در بر خاک
بدن که بود و گشت
بکش بر روی چرخ
چنان که ز ناله و کار
را سون که در کار
بدو گشت که ز ناله
مان که در پیش
تو که گشت و ناله
که با کرد و در پیش
نیز سوار بر چو اسفند
بره کن که ناله و
تقصا خود بر دست از
مال بر روی چرخ
بسان سده اش بر
مران که در پیش
سپیده که در پیش
چو گشت و ناله
شکستنی که در پیش

در کوه و در پیش
شده که در پیش
چنان که در پیش
بدو گشت و در پیش
شده شیر اند و دور و
میراند که پیش پای
بر سپهر نو دان که
کرده در بر خاک
بدن که بود و گشت
بکش بر روی چرخ
چنان که ز ناله و کار
را سون که در کار
بدو گشت که ز ناله
مان که در پیش
تو که گشت و ناله
که با کرد و در پیش
نیز سوار بر چو اسفند
بره کن که ناله و
تقصا خود بر دست از
مال بر روی چرخ
بسان سده اش بر
مران که در پیش
سپیده که در پیش
چو گشت و ناله
شکستنی که در پیش

بر رخ و در پیش
شده که در پیش
چنان که در پیش
بدو گشت و در پیش
شده شیر اند و دور و
میراند که پیش پای
بر سپهر نو دان که
کرده در بر خاک
بدن که بود و گشت
بکش بر روی چرخ
چنان که ز ناله و کار
را سون که در کار
بدو گشت که ز ناله
مان که در پیش
تو که گشت و ناله
که با کرد و در پیش
نیز سوار بر چو اسفند
بره کن که ناله و
تقصا خود بر دست از
مال بر روی چرخ
بسان سده اش بر
مران که در پیش
سپیده که در پیش
چو گشت و ناله
شکستنی که در پیش

در کوه و در پیش
شده که در پیش
چنان که در پیش
بدو گشت و در پیش
شده شیر اند و دور و
میراند که پیش پای
بر سپهر نو دان که
کرده در بر خاک
بدن که بود و گشت
بکش بر روی چرخ
چنان که ز ناله و کار
را سون که در کار
بدو گشت که ز ناله
مان که در پیش
تو که گشت و ناله
که با کرد و در پیش
نیز سوار بر چو اسفند
بره کن که ناله و
تقصا خود بر دست از
مال بر روی چرخ
بسان سده اش بر
مران که در پیش
سپیده که در پیش
چو گشت و ناله
شکستنی که در پیش



[illegible]

دران دیو من شکا بگشت
 بد اختر چون شهر کابل فرست
 ببرد از میان لشکری جاوید
 بی شکا کرد سپهر جاوید
 جو سپهر دمان سرخسین
 خیز چون پرش کابل بدید
 بیاد جو زرقش برسد
 همان روز از پای پرانید
 گر گشت شند زده انبشی
 که از کارستان بگریه داد
 بخت بدستم نکه ودا
 بر شهر کابل کی جای بود
 سی خوردها بود شاه
 اذنا برستم چرخ شمشیر
 سوختن فراموش کرد
 ز کشتار او برستم که بشود
 خامه کند و سینه دیر
 بد برانک و راهو نیک
 نه امان خیز چنگی زورک
 کان یکس به ترکش نهاد
 زو او به فرست پایلش
 خیزلش که را نکه شد
 همان درفش از انالایات
 خیزلش بیا به میان دو جا
 یکی تا زاید بر آورد نرم

کجا می بردند از انان
 مردم بدید هر چه می بود
 سواری را فکند یونان
 هاراکت دانی خود مرکز
 بیاد شد از اسب که را بدید
 بنامی زمرگان سی چون
 شود از دمان پشی سرخی
 گمشا حستان بود چو باد
 فزون کرد از انان بیکه
 ز سبزی زینش از لایان
 بیاراست خرمی کج
 که چون داشت کج کج
 کسی که را شد کاور بدید
 زان شست زباب و پیر
 زانیدند و دارند از کج
 همان خیزلش که آرد بر کج
 هیچی بستانش نه شود

زده حرما بران اندرین
 دوان روی پرستم سپهر را
 که آمد کوبیش کج
 سیدار کابل را بدید
 زمرشده سندی بر کج
 دوش را کج کج سپهر
 شد کج کج کج
 سوزش پیش برسد و کج
 بدامد زان آب جندی
 محم و دواشکل را کج
 کجای و ادم کرد و کج
 کج کج کج کج کج
 بجای کج کج زان
 جیل کج کج کج
 ابابش و سوزد کج
 بوز و تارکش را کج

فرشتا و اولایا بر پستان
 بدان دشت شمشیر
 جمع و دوزین شمشیر
 بیاد زرقا نیک
 بر پیش پای داور و زمار
 زان بر من جل و کج
 بر من شد دست گرفت
 کجی کرد و کج
 کج کج کج کج
 سوزی ز کج
 زین بر کج
 بشا کج کج کج
 همان زین کج
 بر جایی کج
 امان شمشیر کج
 به جبهه دشت کج
 خواه کج کج
 کج کج کج
 در من کج
 کج کج کج
 کج کج کج

فرستاد و اولایا بر پستان
 بدان دشت شمشیر
 جمع و دوزین شمشیر
 بیاد زرقا نیک
 بر پیش پای داور و زمار
 زان بر من جل و کج
 بر من شد دست گرفت
 کجی کرد و کج
 کج کج کج کج
 سوزی ز کج
 زین بر کج
 بشا کج کج کج
 همان زین کج
 بر جایی کج
 امان شمشیر کج
 به جبهه دشت کج
 خواه کج کج
 کج کج کج
 در من کج
 کج کج کج
 کج کج کج

سینه چرخش کسان داد
 شوق نهد در دایه پرده
 بشکوه این شهر لشکر
 درین خانه کس را نال نهر
 بفرمود پس همین کوفه
 از غنای باریان نهاد در کوفه
 یار تخت کی بر پشت
 برآورد و در پیش نشاند
 بدویش بخشید که دهم
 بر سر برادرهای دیگر
 می خواندند و از هر زاهد
 ساری دهن و نان باغ
 جواز ده اندازند باری
 چنین گفت کای گیسو جز داد
 ولی عهد من او بود و چرا
 جو ساسانی شنید این سخن
 دامن سوسه شد بشوید
 تراوش کیتی گیتی یافت
 چندان ساسانش زان
 ز شاه و دژها و پست
 کون با کردم بکار حاجی
 بران خون شد کس و کین
 سیه لایحه سپهر بار داد
 پادشاه تخت بزرگ بر پشت
 خنجر که در دهن سپهر

زمین ازین تخم اسفند بار
 وزان ششون از خوشبار
 گران کار دشوار و کشتان
 سز کرد غافلدهشتا چه
 از انجا که برآید کس
 کشتا و کشت و راکاد و
 همه که در دشمنان کرد پست
 از ان گیتی نزد همین دوستان
 به همین چنین گیتی گشت
 ز ناز و خوشی باریان و در
 جو شد و رفیق بر کوه نشاند
 می گفتم که بگذرید از چای
 سیر از ناز باریان شد
 همه که در دشمنان بستند

باز آمد به این شهر گشتان باریان

یکی خنجر می بود با شمع
 بلند دید و بدین نشان
 چو شمع واحد شد بر ناله
 بزرگان و نیکویشان
 سپهر بد و قیام و غنیمت
 اگر خنجر آمد بر شمع
 سیه روز و دوش بستان
 زنی را تخم بر زان بجا
 زان کس خوب نماند
 بر کوه زن خنجر می ریخت
 می بود یک چند جوان
 بر ساری که در بر زان
 ساری که در بر زان
 برای و دلاوران بزرگان

بزرگواران تو سوار
 هر روز کاران تو سوار
 ز کارها بر خاسته و از کس
 بزرگواران تو سوار
 جو آمد بزرگواران تو سوار
 جهان را می داشت بر سر داد
 از وجودشان و خنجر می
 عهدمند و بادش و بیکاری
 بدان دین که خوانی می
 جو زمین جهان دید جان
 تخت کراغان بیکان تو سوار
 سال شکر و کز دهن و غنیمت
 و باستان و قیام و غنیمت
 از ایران بزرگواران تو سوار
 بد و دلاوران می داشت
 ز ساسان بر ما به همین شد
 دهان خانه خنجر می نوایی
 کوه و پیا بستان از کارها
 ز نیا و دلاور و دلاور
 یکی برای و این دلاور
 سوسه کستی از دلاور
 در بار یکشاد و دلاور
 جهان را داد و دلاور

[illegible]

سویخت منزل منزل سیاه کی رعد بان با جوی نهر سپو نارانی می افتند نخی کشان کار دایست بند کهرچ بود و از دود بدان طاق از دود بایست زهران غرضی خوشی نوشن کی خوش و یاد کر باغ آمد تا بون خوش سب لایم آواز شکر گوش بر چینه تان از دود خوش سیر جامه واسه تر و تاب نغمه د کو را بخواند زود چو دارا باس انداخت چنین گفت کانت کلمتی کسی هم جهان این شکستی بگر دار که آسمی بر خوش نرمود تا مود به غای بداراب داد و بر پیچید چو بشنید داراب میگفت نزد و قیامت از روی بگفتن و در غمک طالع بر چهره غمگین مهرک بد کرد بر چهره از آن شکستم خندان	زین بر سپاه آسمان خاک را بر زمین و آبی زبان به که روزی بی تر بود بر آمد عجب کشت از آن شیرین بر آسمان کشت هر شش از دود و جوی زبان می جیست راه کی خبری بای بر بود که تها بی بودی و از جیست کمان هم خای خوش شمشیر چو بدید بر تو بخت را طاق خوش خرد یاب شکافین دلش شکست چون برین خوش شمشیر رخان کسبه ساخته جاک خوشی از زمین که بای هم آنگاه طاق انداخت کرین بر ترانده نتوان ناز کار د به بزرگ اند بی خود با مشکله خبر کی دست جامه ز سر تاب کای شیر بود بر جاک ز خواب و دارم و دل ز دیار و دیبا به ملوی تو از آن مرزا روم لشکر وزان و کمدار آن روز چو رود روان خون گفتی همان تیغ دارد	خبر تا لشکر که روم چو بر و غای از میان چو با ز کرد و از آن مهرش عجب کشت چو بر شد بر ز سر هم با ز خندان دور برش جفت و میسار وزان کاشد سوتی ویران ایران کرد چو طاق از آن بد و آن سر و جیست بسیار کشت کرد و میان فرستاد و یک داراب که در جیست که رای چو آن دید داراب شد چو از اختر تر شد روی عوباسان خواست بمستند که آن ایران ز دود و ز روی بر بجیند از آن جهان شدند عجب کشت فرستاد و هر کس وزان کاشد کشت ز ن کار و دوشوی چو دیدان آن دوشوی	چو تا لشکر که روم چو بر و غای از میان چو با ز کرد و از آن مهرش عجب کشت چو بر شد بر ز سر هم با ز خندان دور برش جفت و میسار وزان کاشد سوتی ویران ایران کرد چو طاق از آن بد و آن سر و جیست بسیار کشت کرد و میان فرستاد و یک داراب که در جیست که رای چو آن دید داراب شد چو از اختر تر شد روی عوباسان خواست بمستند که آن ایران ز دود و ز روی بر بجیند از آن جهان شدند عجب کشت فرستاد و هر کس وزان کاشد کشت ز ن کار و دوشوی چو دیدان آن دوشوی
--	---	--	---

حاله ایست از میان و آبی

چو تا لشکر که روم چو بر و غای از میان چو با ز کرد و از آن مهرش عجب کشت چو بر شد بر ز سر هم با ز خندان دور برش جفت و میسار وزان کاشد سوتی ویران ایران کرد چو طاق از آن بد و آن سر و جیست بسیار کشت کرد و میان فرستاد و یک داراب که در جیست که رای چو آن دید داراب شد چو از اختر تر شد روی عوباسان خواست بمستند که آن ایران ز دود و ز روی بر بجیند از آن جهان شدند عجب کشت فرستاد و هر کس وزان کاشد کشت ز ن کار و دوشوی چو دیدان آن دوشوی	چو تا لشکر که روم چو بر و غای از میان چو با ز کرد و از آن مهرش عجب کشت چو بر شد بر ز سر هم با ز خندان دور برش جفت و میسار وزان کاشد سوتی ویران ایران کرد چو طاق از آن بد و آن سر و جیست بسیار کشت کرد و میان فرستاد و یک داراب که در جیست که رای چو آن دید داراب شد چو از اختر تر شد روی عوباسان خواست بمستند که آن ایران ز دود و ز روی بر بجیند از آن جهان شدند عجب کشت فرستاد و هر کس وزان کاشد کشت ز ن کار و دوشوی چو دیدان آن دوشوی	چو تا لشکر که روم چو بر و غای از میان چو با ز کرد و از آن مهرش عجب کشت چو بر شد بر ز سر هم با ز خندان دور برش جفت و میسار وزان کاشد سوتی ویران ایران کرد چو طاق از آن بد و آن سر و جیست بسیار کشت کرد و میان فرستاد و یک داراب که در جیست که رای چو آن دید داراب شد چو از اختر تر شد روی عوباسان خواست بمستند که آن ایران ز دود و ز روی بر بجیند از آن جهان شدند عجب کشت فرستاد و هر کس وزان کاشد کشت ز ن کار و دوشوی چو دیدان آن دوشوی	چو تا لشکر که روم چو بر و غای از میان چو با ز کرد و از آن مهرش عجب کشت چو بر شد بر ز سر هم با ز خندان دور برش جفت و میسار وزان کاشد سوتی ویران ایران کرد چو طاق از آن بد و آن سر و جیست بسیار کشت کرد و میان فرستاد و یک داراب که در جیست که رای چو آن دید داراب شد چو از اختر تر شد روی عوباسان خواست بمستند که آن ایران ز دود و ز روی بر بجیند از آن جهان شدند عجب کشت فرستاد و هر کس وزان کاشد کشت ز ن کار و دوشوی چو دیدان آن دوشوی
---	---	---	---

حاله ایست از میان و آبی

مرکز بود اندرین پادشاه کونین شایان و پادشاه کسی که برین شکستند سجده کران دلی بر زود خوشی برآمد زبوان نهاد بر نهیم دامن یک اندر در سکندر جوارگاه کشاکش سیر بر گشتن در این برانه	بگردان و در دین و گزند بهر کار زاری کران و گزند بگوشد تا من که پستی کند دودخان زرد و دود لخت کرکشی نخواهم بی شخصه اگر خاک یا هم اگر بود بر سلح و دم دود لخت خاک و خاک را با شکند	شکار بر زگان پندارند شکار بر زگان پندارند خاریدان برین پستی بزرگان و اندر بر خاکستند مردوی کسیر یک و دم بزرگان و اندر بر خاکستند سلح و دم دود لخت خاک و خاک را با شکند	مرکز از شیران چو برویم و بقیه بخش کشد روم محال و جام سویا بخش را با شکند جهان برماند بر شکست بزرگان و اندر بر خاکستند سلح و دم دود لخت خاک و خاک را با شکند
سیر بر گشتن در این برانه کونین شایان و پادشاه کسی که برین شکستند سجده کران دلی بر زود خوشی برآمد زبوان نهاد بر نهیم دامن یک اندر در سکندر جوارگاه کشاکش سیر بر گشتن در این برانه	بگردان و در دین و گزند بهر کار زاری کران و گزند بگوشد تا من که پستی کند دودخان زرد و دود لخت کرکشی نخواهم بی شخصه اگر خاک یا هم اگر بود بر سلح و دم دود لخت خاک و خاک را با شکند	شکار بر زگان پندارند شکار بر زگان پندارند خاریدان برین پستی بزرگان و اندر بر خاکستند مردوی کسیر یک و دم بزرگان و اندر بر خاکستند سلح و دم دود لخت خاک و خاک را با شکند	مرکز از شیران چو برویم و بقیه بخش کشد روم محال و جام سویا بخش را با شکند جهان برماند بر شکست بزرگان و اندر بر خاکستند سلح و دم دود لخت خاک و خاک را با شکند

خبر نامه ز کشت و میان کونین شایان و پادشاه کسی که برین شکستند سجده کران دلی بر زود خوشی برآمد زبوان نهاد بر نهیم دامن یک اندر در سکندر جوارگاه کشاکش سیر بر گشتن در این برانه	بگردان و در دین و گزند بهر کار زاری کران و گزند بگوشد تا من که پستی کند دودخان زرد و دود لخت کرکشی نخواهم بی شخصه اگر خاک یا هم اگر بود بر سلح و دم دود لخت خاک و خاک را با شکند	شکار بر زگان پندارند شکار بر زگان پندارند خاریدان برین پستی بزرگان و اندر بر خاکستند مردوی کسیر یک و دم بزرگان و اندر بر خاکستند سلح و دم دود لخت خاک و خاک را با شکند	مرکز از شیران چو برویم و بقیه بخش کشد روم محال و جام سویا بخش را با شکند جهان برماند بر شکست بزرگان و اندر بر خاکستند سلح و دم دود لخت خاک و خاک را با شکند
خبر نامه ز کشت و میان کونین شایان و پادشاه کسی که برین شکستند سجده کران دلی بر زود خوشی برآمد زبوان نهاد بر نهیم دامن یک اندر در سکندر جوارگاه کشاکش سیر بر گشتن در این برانه	بگردان و در دین و گزند بهر کار زاری کران و گزند بگوشد تا من که پستی کند دودخان زرد و دود لخت کرکشی نخواهم بی شخصه اگر خاک یا هم اگر بود بر سلح و دم دود لخت خاک و خاک را با شکند	شکار بر زگان پندارند شکار بر زگان پندارند خاریدان برین پستی بزرگان و اندر بر خاکستند مردوی کسیر یک و دم بزرگان و اندر بر خاکستند سلح و دم دود لخت خاک و خاک را با شکند	مرکز از شیران چو برویم و بقیه بخش کشد روم محال و جام سویا بخش را با شکند جهان برماند بر شکست بزرگان و اندر بر خاکستند سلح و دم دود لخت خاک و خاک را با شکند

Handwritten marginal note in the left margin of the bottom page.

مهر و کوش از بار و بخت است چو در بزم رخشان شود لایق ز آواز گزینش می رود و جگر کشتن مار کرم سوزی و آستان سکندر بر تخت نشینست	زین نامور با به بخت است می صبح چو زوزن بازی او بدره دل شیر و جگر کشتن مار کرم سوزی و آستان سکندر بر تخت نشینست	بزم اندرون زلف چیل بچرخش بران شکا و بخت جهان نیست از صرا و مساز نقطه ارم از کشتن مار کرم که با جان شایان خود باخت	بزم اندرون زلف چیل بچرخش بران شکا و بخت جهان نیست از صرا و مساز نقطه ارم از کشتن مار کرم که با جان شایان خود باخت
چو در بزم رخشان شود لایق ز آواز گزینش می رود و جگر کشتن مار کرم سوزی و آستان سکندر بر تخت نشینست	زین نامور با به بخت است می صبح چو زوزن بازی او بدره دل شیر و جگر کشتن مار کرم سوزی و آستان سکندر بر تخت نشینست	بزم اندرون زلف چیل بچرخش بران شکا و بخت جهان نیست از صرا و مساز نقطه ارم از کشتن مار کرم که با جان شایان خود باخت	بزم اندرون زلف چیل بچرخش بران شکا و بخت جهان نیست از صرا و مساز نقطه ارم از کشتن مار کرم که با جان شایان خود باخت

بزم اندرون زلف چیل بچرخش بران شکا و بخت جهان نیست از صرا و مساز نقطه ارم از کشتن مار کرم که با جان شایان خود باخت	بزم اندرون زلف چیل بچرخش بران شکا و بخت جهان نیست از صرا و مساز نقطه ارم از کشتن مار کرم که با جان شایان خود باخت	بزم اندرون زلف چیل بچرخش بران شکا و بخت جهان نیست از صرا و مساز نقطه ارم از کشتن مار کرم که با جان شایان خود باخت	بزم اندرون زلف چیل بچرخش بران شکا و بخت جهان نیست از صرا و مساز نقطه ارم از کشتن مار کرم که با جان شایان خود باخت
بزم اندرون زلف چیل بچرخش بران شکا و بخت جهان نیست از صرا و مساز نقطه ارم از کشتن مار کرم که با جان شایان خود باخت	بزم اندرون زلف چیل بچرخش بران شکا و بخت جهان نیست از صرا و مساز نقطه ارم از کشتن مار کرم که با جان شایان خود باخت	بزم اندرون زلف چیل بچرخش بران شکا و بخت جهان نیست از صرا و مساز نقطه ارم از کشتن مار کرم که با جان شایان خود باخت	بزم اندرون زلف چیل بچرخش بران شکا و بخت جهان نیست از صرا و مساز نقطه ارم از کشتن مار کرم که با جان شایان خود باخت

آغاز داستان اسکندر

[illegible]

نام پخته نام را خوانده اند
 ز اسکندر و دایم و دگر
 سر نام که در آفرین ز غنایت
 گردانیده باشد بران نام
 را که در محقق نام با پیرایه
 خواند که چون بر تو خواند چه
 در کعبه نبی زین سخن که
 خواندش است و بهوشش
 و یکین برین گوته نام ساخته
 بهر آنکه بیرون باشد چه
 غنایتش در کرد بر کردگار
 علاقه بخشیده داد که
 هیچ خواند بر کردگار زین
 نشاید که دایم جری هیچ
 نماند کسی را پس ازین خبر
 در آنکه فراموش شد
 سکندر جو بر خواند نام را
 بگوشت که است که در جهان
 که در آن بود فیض بود
 خواند بر سید سندی گفت
 که گوید بی خبر از جهان
 بی شاه خواهر نامه که
 فرستاده را پیش بشارت
 که چندین شب بخت
 کمدت سیکوش هر که
 نام پخته نام را خوانده اند
 ز اسکندر و دایم و دگر
 سر نام که در آفرین ز غنایت
 گردانیده باشد بران نام
 را که در محقق نام با پیرایه
 خواند که چون بر تو خواند چه
 در کعبه نبی زین سخن که
 خواندش است و بهوشش
 و یکین برین گوته نام ساخته
 بهر آنکه بیرون باشد چه
 غنایتش در کرد بر کردگار
 علاقه بخشیده داد که
 هیچ خواند بر کردگار زین
 نشاید که دایم جری هیچ
 نماند کسی را پس ازین خبر
 در آنکه فراموش شد
 سکندر جو بر خواند نام را
 بگوشت که است که در جهان
 که در آن بود فیض بود
 خواند بر سید سندی گفت
 که گوید بی خبر از جهان
 بی شاه خواهر نامه که
 فرستاده را پیش بشارت
 که چندین شب بخت
 کمدت سیکوش هر که

از آن کس بی خبری چون در آن
خوش آمد و در دینم از دور و نی
راش بر تو از تو غلط سیاه
ز لشکر بر آمد سرش رویش
بهر کسند که شربت باز
چنین آمد و حالش شد مشک
طیغ فرساید و هر سورا
بر آمد و خوردن کاه و دم
سکندر پیا دمیان دو
که آمد سکندر پیش سیاه
چو نشیند او و خورشید بر
بی دم و دو مشنم در دم
چو در لشکر کشید است
یا چون کی شکر یافت
در دمی محتاج باشد و نو
تن نمیشاید و با یوشیر
بدون کایه ترش
دو خنجر در خنجر
باورده از نو غلامد
دل نور بر دشت دان
در تیر بر سر کرد و شش
یکی و یکس و در تیر
مران خوشایند و نام
سر و سینه می خال کرد
سکنش با تاجان شکوه

جواسعد ز لهر ترک فول
بابت نقطه اش اخلاص
و سیلان بد بد در نشان
خو طوطا نشان بر اش
سکندر پیش لشکر کن
چو با کوی باو میان
و پیا در شمشیر
سایه بسبب جگ بر
سوی فرستاد و ترک
کن کرد و دوت و شک
سکندر و دوت کایه دار
و در دم هر دو میزد
سیاه با بدید و شک
کشتن در دمی حرم
سکندر سوار دایه
سکندر سوار پان
سکندر و دیان قلم
کشی شمشیر و دو
سکندر باو اندامه کرد
شد ز لشکرش با کشتن
بر آمد و پای و دایه
خوش آمد از نو کایه
شکالوت از پای کشت
بر شد گردان سده پان

بدین سوار و سپه دار
مهرش خورشید زنده
فرستاد با شکر از کایه
با آمد از ان پان
بخت برسان باو دان
فرود آمد در میان
جهان شسای کور سفید
شناخواه بر آمد از
او را بخواند و کوی
اگر دوی سبک بمان کرد
دو شکست شد از کایه
سخن می باغ و حرم
چو باو کشتن و شک
بدو ماندن کشتن
خو بر دشت دهم و سوار
دست کن اندامه
سلاح سبک باو پای
کایه ز راز دایه
خوشی بر آمد ز شست
بر دشتی جان شیر
بر شد گردان ایران
زین چنین شد و سوار
سرمه باو سوار
چین خنجر و شمشیر
باو کشتن حد پان

سرور دیدم در حق منک
 برانده بود یک چشم
 جبینش که در دست بود
 چشم هر سر صبح از او
 و از جای که دست بر داشت
 بین دست هم چندی سرای
 می بود بر دست فرود
 سرقت شایع بود و داد
 که گاهی یکدزد بود که خود
 بوشه شده از خواست بی
 بر شکوه و غارت آویخته
 ندیدم نیز و در بیانی
 نامزد بود و با پیل
 زبانی در خانه خویش
 بر تنش می بود که با خود
 جو گاهی که بهر نوبت
 سویی با هم اندوزان
 نیز و ساجیل نیک افتد
 بفرماندهن ضرر گوشت
 بدین دود اکنون که دست
 ساجیل چون برین جوان
 بی کسی که زان می باشد
 حرم نامی بک فرستاد
 سر از راه سپیده دادند
 سکند در نظران نهی

خوشش که دست بر حال
 برانده از حال بر سر شده
 شامها چون با نایب
 حجت بر شکم مرغ اف
 رخ مانده از آن کسان
 ناله گریه بود بجای
 چشمش بر سر
 که در میان کز می افتد
 که در دوشو کج بود
 شاده شوخ ز درویش
 بدیدار جای ساجیل
 غلبش بران مرتضی
 بدو آمد و در کجای
 کرد و بود و در کج
 زنگ بر سکند دران
 که بر بر با هم بخت
 سرور از بخت ادا
 که باشد فرستاده و در
 جو گاهی که بخت
 بران درویش
 بدیدار ضرر گوشت
 بی نامزدان و بی دادند
 زخم خورده سران کس بود

خودی را به دلش کرد
 سکند بر چشمان او
 نوازش چون از قون
 سرحد و نواز او که
 بینت از سر کج
 خود سر بر روی
 کی که بود با شش
 بخشش که سر بر
 دم داد و در لنگش
 سکند دران
 سکند بهادری
 که خواستم که با و
 حای همانا
 بود که سر
 بر سرش
 که این با و
 پوشش که سر
 سکند درین
 بدو درخت
 بالائی که
 نهان جان
 خود بهادری
 جمائی که
 فرید و به

فرو بخشش که
 ز خویش هر که
 ز دل آن که
 بگوش
 بنای که
 قورخی را
 زنده و
 بدین مع
 بیاراست
 بدو که
 مواظبت
 که در
 بدو آمد
 حای فرو
 بهای
 دل از
 بخود
 کبی
 که بی
 خراست
 بدو
 درج
 تاد
 بای

بدو گفت قیداندر چرخ
 سکنده دولت هرگز نه
 اگر با من پستی سلاطین بود
 بخندید قیام از آن کار
 ز دست تو کشد تو خیز
 بر روی تو گشت آتش
 تو گوی که دانش کیست مرست
 بدو ز بی پروا چو ای لغز
 چو سحابی بجای تو آید
 تو این ساحت پندشاید
 غلام کسی را ز شا پنهان
 برو دانه هر حکم از دست
 تو ناله بری بطغوان
 فرست بر یکویی باز با
 بنای بی ادبش بیاد سال
 بهار دار دانه سونده خورد
 سارنم از خون و در آید
 جان دامن طبعش فروخته
 کتب با سکنه در هم تو پستی
 گویند شاد و آید ایوان عالم
 نبوغش قیداندر چرخ بر روی
 بهمدار در خان با پستی
 بر پیش اندازون سینه کشید
 بماند چوینت کمتر بهر
 بهر بر کنش نیز از دانش

بدو رفت و فر که ایدون کنم
 بر خواجهی و داری سکه بدو بخش
 بدو گفت بشو پیش از من بخواب
 جو طبعی و شکر سکه بدو بخش
 نه ای که پیش از من بخواب
 اگر نه چندی تو این نامدار
 بدی با یک بر بدو بخش
 جسد نو کور با پروان پر
 بناید که از جبه جاندار
 سکه بدو بخش و با بخش
 سکه بدو بخش و با بخش
 مرا این تر شدی و سکه بدو
 بدو نامدار که خواهی بدو
 اگر دست او من بجز بدو
 بر خواجهی این بادشاهی
 لوان را گفت بخواب
 نواز چشم بدو و دم بسیار
 سکه بدو بخش و با بخش
 بدو گفت چون بدو بدو
 بخوابی گوی بدو بدو
 بگویم که جهان من پناو
 اگرست و چند که با بخش
 بخواب که چند تر از بدو
 بسیار بدو بدو بدو
 ملکات من شد و کام

بر فرستاده بود چنانکه بر کشته
 گزین بسوی خون نه می‌رفت
 و زمان سن و شهر را بدین
 جوشند روی مشهور که دایم
 سخن چونکه بر باد است
 چنین گفتند اما هر چه در شهر
 تفراس سنگاب که کوهی بر
 جین دلو باج که سن و عام
 و زانجا بیاید با جوان
 بیکرک ده پنجاه ماه کرد
 بان خانه نهاد و گوهر
 از او ان بیاید و گوهر
 یکا مستغان کرد و گوهر
 بخر جران و جهان تا برود
 حمد اندر دین پیش نهاد
 بوشه و شکان و نو در
 سلطان مادر و برادر
 خان بد کردی ماه و دین
 جوادش سنگام بر کشتن
 بدنه بر کشته است و دای
 بیوگفت که ز کشتن بر
 جواد و دنیا بد بیابان
 و از تفریه دست شکست
 دل شاه جنگی بر باد زجای
 بر بر یکی مایه و در و دای

بر کجای که کز یک بر حصار
 بر چند پیروی دل شهر را
 چنانکه در یک سکنه سوخته
 بیکرک در باد برادر
 شکستهای و خاموشی کرد
 که مانا بیاید و کشته
 بر باد نشانی بد برادر
 بیانشم جلال و توان
 سنی تاخت می‌کرد و دین
 زانکه کوهی کشته است
 بیاید بجای که بود
 بیاورد و کوه برادر
 کوهی خواست نین می‌آورد
 و بریزد سر او که کشته
 حمد اندر دین پیش نهاد
 بوشه و شکان و نو در
 سلطان مادر و برادر
 خان بد کردی ماه و دین
 جوادش سنگام بر کشتن
 بدنه بر کشته است و دای
 بیوگفت که ز کشتن بر
 جواد و دنیا بد بیابان
 و از تفریه دست شکست
 دل شاه جنگی بر باد زجای
 بر بر یکی مایه و در و دای

کشتند را که کشته بود
 که کبر زو از نهتری کشته
 دلا سوخته کشته
 جود بر با شفت نگران
 دل بود بر نشت از کشته
 اگر ناکم سن سوی بران
 که بر این می توان کشته
 کشته می‌آید از باد
 جوشند روی کشته
 زانکه قوت دار گوهر
 سنی بود تا شب برادر
 چنانکه زاده جای
 و اسب کرانه که کشته
 چنانکه زو کشته

کشتند را که کشته بود
 که کبر زو از نهتری کشته
 دلا سوخته کشته
 جود بر با شفت نگران
 دل بود بر نشت از کشته
 اگر ناکم سن سوی بران
 که بر این می توان کشته
 کشته می‌آید از باد
 جوشند روی کشته
 زانکه قوت دار گوهر
 سنی بود تا شب برادر
 چنانکه زاده جای
 و اسب کرانه که کشته
 چنانکه زو کشته

داودالسلطان شاهرخ

از انجاسوی پس نهاد
 زانین نه برداشتن
 کزینک نیاید سالی
 زانکه بر خاست سالار
 پرتنه کا نایه سینه
 بیاید هم انکا و مرد
 هم انکا و نه شاه را
 سواران چکی نداشت
 بر کشته که کشته بود

کشتند را که کشته بود
 که کبر زو از نهتری کشته
 دلا سوخته کشته
 جود بر با شفت نگران
 دل بود بر نشت از کشته
 اگر ناکم سن سوی بران
 که بر این می توان کشته
 کشته می‌آید از باد
 جوشند روی کشته
 زانکه قوت دار گوهر
 سنی بود تا شب برادر
 چنانکه زاده جای
 و اسب کرانه که کشته
 چنانکه زو کشته

کشتند را که کشته بود
 که کبر زو از نهتری کشته
 دلا سوخته کشته
 جود بر با شفت نگران
 دل بود بر نشت از کشته
 اگر ناکم سن سوی بران
 که بر این می توان کشته
 کشته می‌آید از باد
 جوشند روی کشته
 زانکه قوت دار گوهر
 سنی بود تا شب برادر
 چنانکه زاده جای
 و اسب کرانه که کشته
 چنانکه زو کشته

کشتند را که کشته بود
 که کبر زو از نهتری کشته
 دلا سوخته کشته
 جود بر با شفت نگران
 دل بود بر نشت از کشته
 اگر ناکم سن سوی بران
 که بر این می توان کشته
 کشته می‌آید از باد
 جوشند روی کشته
 زانکه قوت دار گوهر
 سنی بود تا شب برادر
 چنانکه زاده جای
 و اسب کرانه که کشته
 چنانکه زو کشته

کشتند را که کشته بود
 که کبر زو از نهتری کشته
 دلا سوخته کشته
 جود بر با شفت نگران
 دل بود بر نشت از کشته
 اگر ناکم سن سوی بران
 که بر این می توان کشته
 کشته می‌آید از باد
 جوشند روی کشته
 زانکه قوت دار گوهر
 سنی بود تا شب برادر
 چنانکه زاده جای
 و اسب کرانه که کشته
 چنانکه زو کشته

کشتند را که کشته بود
 که کبر زو از نهتری کشته
 دلا سوخته کشته
 جود بر با شفت نگران
 دل بود بر نشت از کشته
 اگر ناکم سن سوی بران
 که بر این می توان کشته
 کشته می‌آید از باد
 جوشند روی کشته
 زانکه قوت دار گوهر
 سنی بود تا شب برادر
 چنانکه زاده جای
 و اسب کرانه که کشته
 چنانکه زو کشته

[illegible][illegible]

[illegible]

غشمت خان بفرمود خلیفت
منها اینها را بنی که با ک
بر پردی و اندر بر دان بگفت
از روز دارا گشتی
ز بنشیند بها و اندر رفت
میوفی شایان بودی
شیدری پرستد هر سه
بر پیش رختری مهر نازا
با بوشن بری بر پست
بچرخ بر شس با خوشن
بر سو فرستاد بس بودی
بلان تکیسی را که بی ناز
از دم نیکو بود در همان
ستم و پرده زنده را وای
جوشن را برستی که بی ناز
زمین بر موند جان شست
سمان کو کش را بر موشک
بزمی که بودی که بی ناز
چستی بر داد اندر نازک
جهان را بر جوشن با واد
کجای که بودی زمین نواز
که دیوین که دغان بی ناز
زبان سخن شوی بی ناز
حق را زمر در شان بی ناز
زمر ز چو پرست شد با واد

بردی مل از جان واد
برآمد بری بی ناز
که او دست نیک و بد را
چنان کار را خوازم گشتی
نیازش بودی پست واد
بر سخن نزدیک شاد را
همراههاشان را براد
زینک قوام واد
بیان بی مهر بودی
شدی شکر پیشا را
ردان و پهلوان بودی
چو شش توان یکجا بود
چرا شکایان را ندان
بها و احراز نیک بر جاد
وزان گشتی افریسی ستر
بر بسته و مردم زود
سرمی جو بودی زار
که با شستی سخن خوش
چو کمتر جعفر زنده بود
ز ما لایق او بناد
وگر ناکسی بجای میداد
سوی بی شک را بر
بها را برین کوته را واد
که بی نرس با واد
کسی را بند با واد

مران که کرد و دست
از بنید مسج زود
رجای که فرستاد
سرای کارش بی ناز
چو آشدی بی ناز
بلان تاپیده شدی
فرستاده بودی
ز پیداد واد را
وزان بی ناز
کسی شش را
که نام سویی شاد
خوش دوش واد
خوار و رحمان ستر
خزوان سخن رحمان
چو بایست ساختی کار
بیا راستی چون ستر
بر برتری در وستان
بمیدان شدی با واد
ز داد و خوار
فرستاده بودی
خلج را بر روی برداشتی
ببادی که آتش جاد
چو آشی که آن اوداشتی
خوار زود و رحمان
همه هنر از ارمان

چنان که در روز از ایران تاج از
 کجی متری بود و مد روی نام
 حسان لایق داشت و او را
 چنین تا برآمد به بن فخر
 بداند که در خوشید برشت
 چنین گفت مو به جان شاه
 جو بر وجه بر یکد که کرد
 چنین گفت شاه و بر ما بود
 بدان تا چنین بر چشمتان
 مهر و بیان شاه و چشمتان
 و زمان شاهان شدن
 جو بر وجه شد و سر میدان
 تن خوش را لادن خور کرد
 ز سبایان ظاهر شد دل
 بیامد به پیرامن سپید
 مو که شد از غش
 ز او را دل بر دند و کرد
 نظار یکی دختر آمد جو ما
 بو شایر را شده بیست
 بدشت و در شکر را شد
 ایامی که او با جی چون
 از اصفی با ویر کا لایق
 خزان پس از لشکر او
 حصار شدندان سپهر
 و با کسب با شش بند و پیا

او اندر بر تخت نشست
 خردمند و شایر بر شایر
 سپهر را بر یکی له فای
 بر فراختان کون کرد
 به به آمدان حار را جود
 کای بک دل شک بیاید
 حسان شکست را به پی بر
 کای راه بر ناموختن
 حاکم شکر ز بر نشان
 که سیراهان نامرشد
 بیا و در تو شک جو بان
 هم آورد و رسم جو کان
 شستن خوشی هر کرد
 گوادی ملک را به دل
 سبای از دانه بودی
 که او ش به نام ان
 که دانا بود و دودانش
 که گفت که زیباي تخت و کام

بنشانی خود آفرید
 یا مدکر سپهر
 بیا راست کج
 نشسته شهنشاه
 خوشش آه از راه آورد
 کون و بازاری چاره
 ترسد چنین بر کس از خرم
 یکی بول دیگر با به زدن
 بر تخت ازین بر بنده
 یکی بل فرمود و به دیگر
 بزودی او شکست جان
 بر شمشیر و خنجر
 بر این سینه یاکان
 سبای در دمی و از فار
 تاج را و او ان همه بوم
 با به باوان ماه روی
 جو یک ماه تر و کطایر
 بدر ما که نام کره شش
 ده و دود و از ان پان
 بر دگر که در شرو بر
 سرافراز ظاهر بر کرده
 و زیشان رفتند جدا
 که بر مور در بر سینه
 سب را به زور علف

بر شکر شاه و بر شکر
 ز دروازه ما که بکشد
 شد خوار تمام از ان
 بر یکی که او چو جان
 بیای ز من سحرش بود
 همان خیز با تو نم کشم
 بدین کار با ما به جهان
 جو شب بر زمین و شایر
 تو که شکر شمس صندل
 جو که تر و یک به ده سرا
 شد و او را دل را به
 رکشا و او شاکش شد
 و زان پس و کشت کا
 که بر هر کس از من خواهی
 خردم او را تخت کلاه
 شنبه مان و کون
 ز خا و جو خورشید
 بدر و سر ان کس به بدتری
 بر شنبه با ده به شش
 سحر و ناز با ده به
 جو خورشید بر با شکر
 جو یکس که شکر
 که شکر و خوش
 جو شش از در به و خوش
 بد شد و کشتن از در

سرشت جویشان کانی
 درفش سزنا به امان
 بر در بر شکر با بی
 جهان خواش چون جهان
 بر دم آه است ازین
 که خوش تمام دفتر تو
 زبان در بر یکی که کان
 روز با هر با کس با
 و اینچنین زاسمان
 عرابه تر و یک به ده سرا
 زده بر سرده شکر
 بنده بود و دینا و کوشش
 برین سخته با فراوان
 کرد با و شایر کا به
 بران بر جان و کج
 که خورشید و ما به شکر
 کل زده شد بر زمین
 و زمان یکسان به دیده
 بری و روان بخنیا سر
 مان تا چشند و در
 شکر و کشتن از راه
 بر فتنه یکسر بر شکر
 شان شاه او خود
 مان مانع با هر به
 به بود با طایر و صحال

درفش و فیل کانی
 رنگ به خون و کانی
 که اندر با چشمتان
 بر اندر شکر را کانی
 جو از خیز ز سب
 جو او ای پای کانی
 که به به به به
 ز طایر شکر
 بیایست ز مخرج
 سخن هر چه بشنید
 ز دیای چشمتان
 بر زار زشت
 جویم جدای
 ز به به به
 کشت که آمد
 خوشش خا و ده
 سر از به به
 به طایر می
 بران نور جهان
 نچشمتان
 بر شکر از راه
 ز او از مشت
 بر و زان
 سرست خنجر

تو خوش شکی کن از این
 جو طینوش شنبه با نام
 بد پیش خیر بیاور
 بیا که کنی بخت بدان
 بر نشه همان و منفذ نجا
 بیا که شدان و دلاور
 که سر کنی یا بی روی
 خرد او در پیش هم اعدا
 دران پس هم و شاد و
 رشاد بی باک و شنبه
 گویا بود دهان هر که
 شاد تر کنی بی خیال
 خرد او در شکر و بی خیال
 از آن ناز که بیاید
 که چرخ شنبه و تو به چشم
 زین پیش از بد کرد و خون
 بد کنی و بد ای شهر بار
 ز باره است گناه شد
 بوی که من شده تا توان
 جو پیش شاهان است
 شب در روز بمان بود
 از آن آب خلیج
 سخن در کون این آینه
 جوار خورشید و شاه

که غنای کنی چشم
 بیاورد از آن ازو کام
 و زلف که زین است
 که رفتی و این شنبه
 همان نزه دامن پاک
 سخن گفت بیاور و
 ز کردار تو چشم
 میان بوی نیل و باغ
 چنان که سر و ماد
 نه کشی و جان کرد
 جایزه کرد و هر که
 که شادمان کرد از آن
 شد ای نهار و سوز
 که از ناز و بد
 نه حکم و شادی و شکام
 بر شکله ام و سوز
 بختی تو از او بد
 سوزی شنبه و سوز
 زده نام و سوز
 همان درد و ناله
 زین پیش که هر که
 زنده و این شنبه

سوزی که هر که
 و از ناز و بد
 بختی تو از او بد
 سوزی شنبه و سوز
 زنده نام و سوز
 همان درد و ناله
 زین پیش که هر که
 زنده و این شنبه

که غنای کنی چشم
 بیاورد از آن ازو کام
 و زلف که زین است
 که رفتی و این شنبه
 همان نزه دامن پاک
 سخن گفت بیاور و
 ز کردار تو چشم
 میان بوی نیل و باغ
 چنان که سر و ماد
 نه کشی و جان کرد
 جایزه کرد و هر که
 که شادمان کرد از آن
 شد ای نهار و سوز
 که از ناز و بد
 نه حکم و شادی و شکام
 بر شکله ام و سوز
 بختی تو از او بد
 سوزی شنبه و سوز
 زده نام و سوز
 همان درد و ناله
 زین پیش که هر که
 زنده و این شنبه

چو پستی رخ شاد چو پستی چو برسدت باو کن نموی برسان علان ششم تو ان تم انگر یکی بنده آید دوان نیایش کن چرخ رخساره برازش که اکسید مشاء	و دایمی بدو دست که بکن نخونه با برام و با شرم می که اندر تر باره با آفتاب که بیدار شد شاد شو جان از چو دلی بر زانیکه بست بود تا در گردو	همین مردا چشمه در پیش در من کنون نیامد که هر اندام ای نیک تر کس شاد شاد چو از خود پیدا شد کس وزا قیاس با جانی نیست بهر دو تا پیش رفت که تویی	در این دهان خوشتر از بجای پرسته و شمشاد در هر دو جان از یک کتا سیاه اندر آید سر و شست یکی علم می خواست ای پرت دانش زار و بود زار زو
برفت آرد و با پاشا چو کشت شادان کجا و کجا یار انگر یکی بخیر چو بشنید و خرد را بگوید چو کشت شاد زار بگوید کسی که خود دارد و پستی	برستار و باج و با کوشه فرامست کردی و کشتی ندام سر زنده و خشم شد همی از دل شاد شیر مانه برند گشت کاکو اسیر شاید که جان بر لطف کاشی	بیاید می برین کوشه علی نام و کشتی دانش کشت که کوشه بیاید بدو دست که بکن سرمه کشتی کاکو زاده ای آید که کارم	تغذیه از شاد و دل که شاد شاد زاری هر دو کشت کاش که با دست ششم چو پیش چنان کوشه چو جانی بر تاج نام تو با و کاش که کوشه از چند آرم
سره که کشتی کشته مرا بجز باغش را که کشت بستی بیدم ز تو چو جوی کو به یکی تا جان یخوم بر زان که بود نه بر سر چون بود تا چرخ بکشد	دشمنان کنی تیره و کده کیم و خرمند چو کشت همی زار و این سخن بشنوی چو روز نا آید ششم چاو دشمنان مردا بکشد ستاره میباید که کوشه	کسی را کوی اندر آید بوی تو پیش چنان که کشتی زمن را بیدم کشت سویا کشته چرخ شاد چون حذر و جان کوشه چون کشت کاشی شاد	کاش که کوشه از چند آرم شخصا از هر دو کشت نیاید که کشته زنی کشته بوی کوه جان با بی این سخن بیاید و دوان و بیاید کاش زمن کشته چرخ شاد
چو کشت شادان کجا و کجا یار انگر یکی بخیر چو بشنید و خرد را بگوید چو کشت شاد زار بگوید کسی که خود دارد و پستی	دشمنان کنی تیره و کده کیم و خرمند چو کشت همی زار و این سخن بشنوی چو روز نا آید ششم چاو دشمنان مردا بکشد ستاره میباید که کوشه	کسی را کوی اندر آید بوی تو پیش چنان که کشتی زمن را بیدم کشت سویا کشته چرخ شاد چون حذر و جان کوشه چون کشت کاشی شاد	کاش که کوشه از چند آرم شخصا از هر دو کشت نیاید که کشته زنی کشته بوی کوه جان با بی این سخن بیاید و دوان و بیاید کاش زمن کشته چرخ شاد

بیاید سوزی داشت سیر چون شد که یکجا و شاد ی که کشت چرخ و کشت بیاید از کشتی بر خور همی یافت خواند و کشت زک و سواران ندیدند راه	کسی را نیاید جان داشت همی بدو جانی تیره و کشت بجای پرسته و شمشاد بیاید و کشت چرخ زک و سواران ندیدند راه	همین مردا چشمه در پیش در من کنون نیامد که هر اندام ای نیک تر کس شاد شاد چو از خود پیدا شد کس وزا قیاس با جانی نیست بهر دو تا پیش رفت که تویی	در این دهان خوشتر از بجای پرسته و شمشاد در هر دو جان از یک کتا سیاه اندر آید سر و شست یکی علم می خواست ای پرت دانش زار و بود زار زو
برفت آرد و با پاشا چو کشت شادان کجا و کجا یار انگر یکی بخیر چو بشنید و خرد را بگوید چو کشت شاد زار بگوید کسی که خود دارد و پستی	برستار و باج و با کوشه فرامست کردی و کشتی ندام سر زنده و خشم شد همی از دل شاد شیر مانه برند گشت کاکو اسیر شاید که جان بر لطف کاشی	بیاید می برین کوشه علی نام و کشتی دانش کشت که کوشه بیاید بدو دست که بکن سرمه کشتی کاکو زاده ای آید که کارم	تغذیه از شاد و دل که شاد شاد زاری هر دو کشت کاش که با دست ششم چو پیش چنان کوشه چو جانی بر تاج نام تو با و کاش که کوشه از چند آرم
سره که کشتی کشته مرا بجز باغش را که کشت بستی بیدم ز تو چو جوی کو به یکی تا جان یخوم بر زان که بود نه بر سر چون بود تا چرخ بکشد	دشمنان کنی تیره و کده کیم و خرمند چو کشت همی زار و این سخن بشنوی چو روز نا آید ششم چاو دشمنان مردا بکشد ستاره میباید که کوشه	کسی را کوی اندر آید بوی تو پیش چنان که کشتی زمن را بیدم کشت سویا کشته چرخ شاد چون حذر و جان کوشه چون کشت کاشی شاد	کاش که کوشه از چند آرم شخصا از هر دو کشت نیاید که کشته زنی کشته بوی کوه جان با بی این سخن بیاید و دوان و بیاید کاش زمن کشته چرخ شاد
چو کشت شادان کجا و کجا یار انگر یکی بخیر چو بشنید و خرد را بگوید چو کشت شاد زار بگوید کسی که خود دارد و پستی	دشمنان کنی تیره و کده کیم و خرمند چو کشت همی زار و این سخن بشنوی چو روز نا آید ششم چاو دشمنان مردا بکشد ستاره میباید که کوشه	کسی را کوی اندر آید بوی تو پیش چنان که کشتی زمن را بیدم کشت سویا کشته چرخ شاد چون حذر و جان کوشه چون کشت کاشی شاد	کاش که کوشه از چند آرم شخصا از هر دو کشت نیاید که کشته زنی کشته بوی کوه جان با بی این سخن بیاید و دوان و بیاید کاش زمن کشته چرخ شاد

کسی که دامنش نیار ز نای که بی شوی و بی تو تو با که رفتی سوختی مرد با چه دنیا کو هر جا که نهادند برینا بر سر خنجر مردان برینا بر سر خنجر ببینی که با یان نه همه پسته درک دیوانه یکی ستایش غایب است کون سال نشانی نیست موی که روی دارد بر سر خی نرم و بان کی نام بشاید بی رویی زود بگذشت چونیم رخ سبب چای سوار است کرد و کرد بدان دشت چرخ کاوی سکه بود با خرم و شادمانی بیان کن دیده ام بر چرخ می بود از هر چه بود زمر کشوری که جوی حاجان روز به نام در کشتان بزد که سر که در بر پای بیان کر بر سر که در	بدن اعداوند یکسان که کاری نماند بی تو ز نای که رفتی سوختی مرد با چه دنیا کو هر جا که نهادند برینا بر سر خنجر مردان برینا بر سر خنجر ببینی که با یان نه همه پسته درک دیوانه یکی ستایش غایب است کون سال نشانی نیست موی که روی دارد بر سر خی نرم و بان کی نام بشاید بی رویی زود بگذشت چونیم رخ سبب چای سوار است کرد و کرد بدان دشت چرخ کاوی سکه بود با خرم و شادمانی بیان کن دیده ام بر چرخ می بود از هر چه بود زمر کشوری که جوی حاجان روز به نام در کشتان بزد که سر که در بر پای بیان کر بر سر که در	که کوکابی که بی تو مردان برینا بر سر خنجر مردان برینا بر سر خنجر ببینی که با یان نه همه پسته درک دیوانه یکی ستایش غایب است کون سال نشانی نیست موی که روی دارد بر سر خی نرم و بان کی نام بشاید بی رویی زود بگذشت چونیم رخ سبب چای سوار است کرد و کرد بدان دشت چرخ کاوی سکه بود با خرم و شادمانی بیان کن دیده ام بر چرخ می بود از هر چه بود زمر کشوری که جوی حاجان روز به نام در کشتان بزد که سر که در بر پای بیان کر بر سر که در	که کوکابی که بی تو مردان برینا بر سر خنجر مردان برینا بر سر خنجر ببینی که با یان نه همه پسته درک دیوانه یکی ستایش غایب است کون سال نشانی نیست موی که روی دارد بر سر خی نرم و بان کی نام بشاید بی رویی زود بگذشت چونیم رخ سبب چای سوار است کرد و کرد بدان دشت چرخ کاوی سکه بود با خرم و شادمانی بیان کن دیده ام بر چرخ می بود از هر چه بود زمر کشوری که جوی حاجان روز به نام در کشتان بزد که سر که در بر پای بیان کر بر سر که در
--	--	--	--

چک کن بر کعبه شایسته

کشت باید مرا حیرت نخستین شمشیر که بکشم بشماران شب و با ملک بکش که بکشت مرا بجو بکشد که در شمشیر همی حیات نه بر سر نخستین شمشیر که بکشم بشماران شب و با ملک بکش که بکشت مرا بجو بکشد که در شمشیر همی حیات نه بر سر	نخستین شمشیر که بکشم بشماران شب و با ملک بکش که بکشت مرا بجو بکشد که در شمشیر همی حیات نه بر سر نخستین شمشیر که بکشم بشماران شب و با ملک بکش که بکشت مرا بجو بکشد که در شمشیر همی حیات نه بر سر	نخستین شمشیر که بکشم بشماران شب و با ملک بکش که بکشت مرا بجو بکشد که در شمشیر همی حیات نه بر سر نخستین شمشیر که بکشم بشماران شب و با ملک بکش که بکشت مرا بجو بکشد که در شمشیر همی حیات نه بر سر	نخستین شمشیر که بکشم بشماران شب و با ملک بکش که بکشت مرا بجو بکشد که در شمشیر همی حیات نه بر سر نخستین شمشیر که بکشم بشماران شب و با ملک بکش که بکشت مرا بجو بکشد که در شمشیر همی حیات نه بر سر
---	--	--	--

[illegible][illegible]

داستان بهرام گور پادشاه کهن و شاهی

[illegible][illegible]

نام سید امیر تاج الدین شاهی

بدرمود برین حاج خان
بدر و کوه مرهیا را پستند
در بیس کوه مردم بال
سرخت افرد به پرا پستند

ECF

[illegible]

بربره دلی از ترس کما چو
دروغز میا شود کوکوت
که دوشش در گشایست
آب و دجان نیز بشت
تختی از تیغ نایه پارس
میوشد و گشای کان را برین
ز خاک سیم منگ سارافتم
بوسیدند فال را و گشای
نخچه کسی گردان زنجیر
کا جان بدکان و فرسخ نهان
کوشان برین میا دجان
چرا نمیکردارند پیرم
زان جویمه را زبند می
بدر زهر و برین دوش
تیر و شب و روز را و چه
وزن زرم حسد ساری
که او دجا و برین می
که سنگی بود کا و برین
که از غر برون شو غری
سو از خاکش شش سوز
بیا کاشل و دو که در
دروغ میوه کاشل را
غم حسنی در دهر فراق
شسته در دهر که کران
خرد و دوا و برین خواند

سوادان و دیلمان و دیو سرها
 چو کشت باره داران را
 هم اندر زمان نرفت سازان را
 خوانان میرفت هر نام که
 برادرش را دید بر یک
 دو آتش بزد یک شکل از آن
 زبان نیز یک گفتار
 چو آواز بهرام شنیده
 برفت پیشش در پیش
 بدو یک شکل بر کوهی
 هر یک آن سواران را نام که
 بوشش میکرد بر سر زانو
 بیای بیای بر شامند
 جهان نامزد خواند حق خبر
 بزمی غایب شده نو
 کسی آخواه زندستان
 کسی بی کوهان بر سر
 کسی پناه کوشه بخت
 نوزاد داشت کوشه بخت
 کوه سرستان و زره
 و کوهی از تیغ و چرخش
 مکه و دهر و کوه مر
 و کوه داری و درم
 جوش و شمشیر
 از قزوین تا مرز ایران برین

خود شنید زنگ بانه
 بوشش و دیو لیکاران
 بر زده دکان و شراب
 کجای دید آتش
 نهاده سر بر کوه
 و راد بر بخت بر ش
 جهان را بهرام بر زبان
 بدو زور یک زین
 چو کشتی شهر بر آمد
 گویند باید زهر آتون
 که داد او زهر دانی
 سیاه سود و شراب را چو
 تان بولی نام بر بند
 رخ تا جودش چو ب

گفت بی جان ما که در
 گزارد و پیرد بهرام
 بغرم و ناله برده
 اندیشش همه یک
 نشسته بزرگ اند
 همه با بخت از بر
 کین نام دارم بر شاه
 بران ز کشتن
 زبان یک کلام
 خدیش آتش شاه
 بزرگان همه با داروی
 بختش چو باری
 چو شنیده نام را
 بدو کشتی در چهره

در پیشش انداخته
 فرستاده و در آن بارگاه
 با چشم خیره نگاه
 نشسته زهر و کوه
 بر پیشش نیابت
 نشسته پادشاه با
 نوشته خط بهای
 زهره و آنش را خا
 کین قیام با بخت
 که داد او زهر
 بختش بر شاه
 بود پیش او و در
 گفتش غایب
 کشت و شش
 خان همه با
 شام ز کوه
 در آن کین
 که کرد تا مراد
 بیکان بدان
 اگر ندهد پیش
 همان زهر دیلمان
 همان زهر کوه
 اگر ندهد شمشیر
 اگر ندهد شمشیر
 زهر کوه و در
 زهر کوه و در

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

چو آمد ز تاج کبریا
 فرستاده جنت کرد و
 همان شهر را یکی که
 فرستاده چون تره
 بسیار از اینان بر
 پس چو بدیدان کار
 و نشان و سواد
 چو آمد ز تاج کبریا
 فرستاده جنت کرد و
 همان شهر را یکی که
 فرستاده چون تره
 بسیار از اینان بر
 پس چو بدیدان کار
 و نشان و سواد
 چو آمد ز تاج کبریا
 فرستاده جنت کرد و
 همان شهر را یکی که
 فرستاده چون تره
 بسیار از اینان بر
 پس چو بدیدان کار
 و نشان و سواد

چو آمد ز تاج کبریا
 فرستاده جنت کرد و
 همان شهر را یکی که
 فرستاده چون تره
 بسیار از اینان بر
 پس چو بدیدان کار
 و نشان و سواد
 چو آمد ز تاج کبریا
 فرستاده جنت کرد و
 همان شهر را یکی که
 فرستاده چون تره
 بسیار از اینان بر
 پس چو بدیدان کار
 و نشان و سواد
 چو آمد ز تاج کبریا
 فرستاده جنت کرد و
 همان شهر را یکی که
 فرستاده چون تره
 بسیار از اینان بر
 پس چو بدیدان کار
 و نشان و سواد

ε ν ε

१०१

که آمد ز کمر کمان مور	که بهرام بعد نام این بر سر	از رخ سایش کوی متری	سپید سواد سواد سواد
سپید آن کار شده در خانه	یکی خشت زاری کوستان	زمانی بر آید بدید آید او	در بسته را چون کوه آید او
ایا سحر تنگی بدی که چشم	که گشتی دل آرزو دارم چشم	چو بهرام بهرام را دید گشت	که مرگ سواد دانت کمان بت
از آن بر سر سید نان گشت	کرای دوی دوی دوی دوی	چو مردی و نام دستان تو	که زان به رشت باید گشت
طراوتش قشنگ کار تنگ	مطلک سالار باغ تنگ	نامزد از درایک سوی	تنگ از درایک سوی
ز آنجانب من نمودم بگوش	که تا جان تو باشد اندک	با غریب چنین بگوش	مهر چو باد آید گشت
دلش گشت مدهود و خنداراد	چو زنده در نام اندک کرد	تنگ از درایک سوی	از درایک سوی
زانی می گشت کز و تنگ	که آید چون شوکت تنگ	زمانی می گشت بر ساد تنگ	چو سواد از درایک سوی
مهریکو سبازان بود	کسی را که گشت خندار	بزم و از آن سبازان بود	جدا کرد جان از بری گشت
چو را گشت بر برای گشت	چین گشت گاهی و گشت	برنگی و فروزی و گشت	مندی و دیر چو گشت
زندی و هم شادمانی گشت	اوشه کسی کو برای گشت	وز سبزه را دیر گشت	چو گشت گاهی و گشت
از آن طاعت سبزه گشت	نامزد از درایک سوی	فروید از درایک سوی	فروید از درایک سوی
سپید تویی و هم سپید تویی	کاشم کو چون تو زنده گشت	که تو زدی و تو زدی	چو زدی و تو زدی
چو زدی و تو زدی	شبه زدی و تو زدی	از آن و تو زدی	از آن و تو زدی
بیه آمد این مرد و بیه	بر سواد کوی و کوی	یکی گشت که در سواد گشت	شبه تیر و دیر گشت
بر آمد کوی و کوی	باید زدی و تو زدی	سپید سواد و تو زدی	سواد و تو زدی
که نام که گشت از سواد	از آن و تو زدی	سواد و تو زدی	سواد و تو زدی

بزدلان از درگاه سپید	زنان جنگ از جاده سپید	زنان جنگ از جاده سپید	زنان جنگ از جاده سپید
فراوان تنها بدو سپید	کجا رفتی بود آن سپید	در خشی کوی و کوی	در خشی کوی و کوی
بزدلی بر شاه ایران سپید	بزدلی بر شاه ایران سپید	بزدلی بر شاه ایران سپید	بزدلی بر شاه ایران سپید
فرستاد با سواد سپید	فرستاد با سواد سپید	فرستاد با سواد سپید	فرستاد با سواد سپید
بیدیش سوادان سپید	بیدیش سوادان سپید	بیدیش سوادان سپید	بیدیش سوادان سپید
سوادان از درگاه سپید	سوادان از درگاه سپید	سوادان از درگاه سپید	سوادان از درگاه سپید
اسرته ان گشت سپید	اسرته ان گشت سپید	اسرته ان گشت سپید	اسرته ان گشت سپید
زنگان می خنداراد	زنگان می خنداراد	زنگان می خنداراد	زنگان می خنداراد
که حاکم از سپیدان	که حاکم از سپیدان	که حاکم از سپیدان	که حاکم از سپیدان
خند از درگاه سپید	خند از درگاه سپید	خند از درگاه سپید	خند از درگاه سپید
بر آمدینه گشت از درگاه	بر آمدینه گشت از درگاه	بر آمدینه گشت از درگاه	بر آمدینه گشت از درگاه
حما نامدار از درگاه	حما نامدار از درگاه	حما نامدار از درگاه	حما نامدار از درگاه
باید بر یو و تو سپید	باید بر یو و تو سپید	باید بر یو و تو سپید	باید بر یو و تو سپید
باید بر یو و تو سپید	باید بر یو و تو سپید	باید بر یو و تو سپید	باید بر یو و تو سپید
چاد برگاه سپید	چاد برگاه سپید	چاد برگاه سپید	چاد برگاه سپید
بردم اندر گشت سپید	بردم اندر گشت سپید	بردم اندر گشت سپید	بردم اندر گشت سپید
بکام تو شدگان از درگاه	بکام تو شدگان از درگاه	بکام تو شدگان از درگاه	بکام تو شدگان از درگاه
که گفتی ز تو سپید	که گفتی ز تو سپید	که گفتی ز تو سپید	که گفتی ز تو سپید
بر روی تو سپید	بر روی تو سپید	بر روی تو سپید	بر روی تو سپید
تو سپید تو سپید	تو سپید تو سپید	تو سپید تو سپید	تو سپید تو سپید
که زدی و تو زدی	که زدی و تو زدی	که زدی و تو زدی	که زدی و تو زدی
بر سواد و تو زدی	بر سواد و تو زدی	بر سواد و تو زدی	بر سواد و تو زدی
که زدی و تو زدی	که زدی و تو زدی	که زدی و تو زدی	که زدی و تو زدی

[illegible][illegible]

[illegible]

<p>بیادمان سینه برسان کرد بزمیک بهرام بدوش ز راه چنین داد و پاسخ گوی بملوان چه بهرام بی بملوان سپاه بدو گفت بهرام شاه بدین دراز نیسی بدو گفت که خوش هر دو بی پیش او باو گفت و از آن سخن کردند از آنکس یک یک گشت آن جا و بدیدند همان نیز گفتار آن خال گوی بس و امید بود از آنجا نماند و زمان شاه و زمان پشاد که در پیشه بود و در ستای بگرد و بر بست از پستان که هر دو افتاد از گسستی که بر آمد از آن سرگی فرو دل افشاد که در آن تو بود ز غم و زین بر رسید شاه بگفتند که بخت بهرام بود چنین بر باد سپی و در کاه بیار و در نهاده و پیش شاه و سواد نزدیک بهرام باز و سواد و از آن باز نماند می گویان لشکر می مسا بادیشند لشکر از آن شاه</p>	<p>از بهر ستم مردم چه داشت بدو بملوان گفت که دیو ساز مرا گفت که خال جان نهوین مرا و ترا دم کشتن بود زانی که به پوشش بهرام داد و از آن سوی تو و او برین نشان جهان م از آن سر و در خواز و از آن کلاه و از آن کلاه جو گفتار و بدید و جویش از آن تا جوید مله اند شگفت و از آن برین چنین گفت شاه بدو شاه گفت که این چه شای از بخت برین زنی ایجاد چنین گفت عیوب شاه با همان کلاه و در ستای جو گفتار از پیشه بود کون ها که در آن کمان با بهر چنین گفت که شاه با جو شنید از نو این سخن ترا می سلی و خیمه ریخته و فرمود که این گفتار شنید بدو می کرد و تا بدید با چنین گفت که می شنید با از بهر ستم مردم چه داشت</p>	<p>از بهر ستم مردم چه داشت بدو بملوان گفت که دیو ساز مرا گفت که خال جان نهوین مرا و ترا دم کشتن بود زانی که به پوشش بهرام داد و از آن سوی تو و او برین نشان جهان م از آن سر و در خواز و از آن کلاه و از آن کلاه جو گفتار و بدید و جویش از آن تا جوید مله اند شگفت و از آن برین چنین گفت شاه بدو شاه گفت که این چه شای از بخت برین زنی ایجاد چنین گفت عیوب شاه با همان کلاه و در ستای جو گفتار از پیشه بود کون ها که در آن کمان با بهر چنین گفت که شاه با جو شنید از نو این سخن ترا می سلی و خیمه ریخته و فرمود که این گفتار شنید بدو می کرد و تا بدید با چنین گفت که می شنید با از بهر ستم مردم چه داشت</p>
---	--	--

چون جهان شد بحر اندر و بکشم و بنده و فرود شاه طلایه بهرام شد تار و نشت از بر ابله شکوفه حورق و جشن می رانند سوزن کلاه زلفا قاتل کشتن او کشته او را بر زکین و بی حس و در جوان رسیدند بهرام و سر و به نویابی ز درخت چینی قالی محمد و در آن کس و وز وزن بنفشه کشتن باغستان چیدار بخش و خوش طبع سیر با بخت خوشه روان سوار و تیغ می زده است مان زخم کوبل و دانه تیر از آواز کوه ریزان شود بکشت و رانگشت ای قالی از آواز کوه سوزی به خایش سید و جاک سیاه به دهنستان مرگ و دراز به دهنستان مرگ و دراز به دهنستان مرگ و دراز به دهنستان مرگ و دراز به دهنستان مرگ و دراز	بیشتر از لب شب تیره که تار نباشد ز آتش کلاه که آتش سیه ماه و تاب چند و سوزان و در سینه به سینه چشمتان کشته بر از کین چشمتان کشته بیشتر از لب شب تیره که تار نباشد ز آتش کلاه که آتش سیه ماه و تاب چند و سوزان و در سینه به سینه چشمتان کشته بر از کین چشمتان کشته	نشانده زلف شب تیره که تار نباشد ز آتش کلاه که آتش سیه ماه و تاب چند و سوزان و در سینه به سینه چشمتان کشته بر از کین چشمتان کشته نشانده زلف شب تیره که تار نباشد ز آتش کلاه که آتش سیه ماه و تاب چند و سوزان و در سینه به سینه چشمتان کشته بر از کین چشمتان کشته	نشانده زلف شب تیره که تار نباشد ز آتش کلاه که آتش سیه ماه و تاب چند و سوزان و در سینه به سینه چشمتان کشته بر از کین چشمتان کشته نشانده زلف شب تیره که تار نباشد ز آتش کلاه که آتش سیه ماه و تاب چند و سوزان و در سینه به سینه چشمتان کشته بر از کین چشمتان کشته
--	--	--	--

چون جهان شد بحر اندر و بکشم و بنده و فرود شاه طلایه بهرام شد تار و نشت از بر ابله شکوفه حورق و جشن می رانند سوزن کلاه زلفا قاتل کشتن او کشته او را بر زکین و بی حس و در جوان رسیدند بهرام و سر و به نویابی ز درخت چینی قالی محمد و در آن کس و وز وزن بنفشه کشتن باغستان چیدار بخش و خوش طبع سیر با بخت خوشه روان سوار و تیغ می زده است مان زخم کوبل و دانه تیر از آواز کوه ریزان شود بکشت و رانگشت ای قالی از آواز کوه سوزی به خایش سید و جاک سیاه به دهنستان مرگ و دراز به دهنستان مرگ و دراز به دهنستان مرگ و دراز به دهنستان مرگ و دراز به دهنستان مرگ و دراز	نشانده زلف شب تیره که تار نباشد ز آتش کلاه که آتش سیه ماه و تاب چند و سوزان و در سینه به سینه چشمتان کشته بر از کین چشمتان کشته نشانده زلف شب تیره که تار نباشد ز آتش کلاه که آتش سیه ماه و تاب چند و سوزان و در سینه به سینه چشمتان کشته بر از کین چشمتان کشته	نشانده زلف شب تیره که تار نباشد ز آتش کلاه که آتش سیه ماه و تاب چند و سوزان و در سینه به سینه چشمتان کشته بر از کین چشمتان کشته نشانده زلف شب تیره که تار نباشد ز آتش کلاه که آتش سیه ماه و تاب چند و سوزان و در سینه به سینه چشمتان کشته بر از کین چشمتان کشته	نشانده زلف شب تیره که تار نباشد ز آتش کلاه که آتش سیه ماه و تاب چند و سوزان و در سینه به سینه چشمتان کشته بر از کین چشمتان کشته نشانده زلف شب تیره که تار نباشد ز آتش کلاه که آتش سیه ماه و تاب چند و سوزان و در سینه به سینه چشمتان کشته بر از کین چشمتان کشته
--	--	--	--

[illegible]

همان خروخران را دارد
 سرانگیس بر بارگاه
 چون شکر خروست بدیشان
 جان چون چوشت و چشمت
 برین تم نشان تا خدای
 سرکش نزع سغدا
 چرخ و داور دهم نژاد
 سحرین بر دوشم از میان
 زخیم سر سره داد و روا
 نهادم برین ماه پرورش
 نوشتم برین سرگشت
 کسوف بر زهر تورم
 جو کمان شهابین کند
 سحر خاست پیش تیر چو باد
 عطر موادم که دانا بند
 که گون برین باجه دران
 بزنگان فرغانه بر جاست
 که کن کون از فرمان
 سی بود ما شکر گردان
 غم و درد قیصر نه برسان
 نشسته زنی خوش تران
 ششمان غنای کوی
 مران سر که دوی دروازه
 طلسم برنگان جو کدیا
 ز دانا نشسته بر تخت

هم دستا فی از و خواسم
 موبت و شاد بر غزلان
 خوشتر جامه کون خوش
 و کرامت پسند خرد
 از آن جور مرتان حسن
 مدین کون با میان جان
 کما بیل بودش نیای من
 ز غنیمت بدین کرم و غن
 بخت سر اسر خط است
 بر تو هر کس تیر چو باد
 ازین بر کرم کرم
 تو خیر را کس بی درکی
 سید عواد دانه رجا
 جو خیر از نامه کند
 بزرگ تیر شد با غن
 با این ماه یی ساد
 که گزینم و تیر تو
 جو شنبه تیر تو
 جو خوشه کدنه
 ساز پر یی کتی غم
 و زانو دینو تیران
 از آن از آن دست
 که برستی بر سبزه زار

این گیسوم بر در طلسم

[illegible][illegible]

<p>که برهان جوان پاشی خج بود سواره با من کشتن و سوزن و شمشیر نماند مرا چشم دارویی وی غرضش من ندانم بی خوار از دادگر کردگار کون و دیکس نهایی زمین که چون لوسی شهرزگان</p>	<p>که از پیش من ترش بخت بر داشتند یکبار نمود باز را می جای می آید ز در میان چشم دارویی ز کردار ناچاره آید که روزی ده او دست برده</p>	<p>جوان را بهوشد سال برز من و ترش بخت بر آید چنین بود کار و در سال سی به در روان تو در ده روشن که یک خورشید گناه مرا</p>
<p>ایزدی امر جویند خاقان</p>		
<p>که بران بیدار و دین جو اند بر تخت خاقان بر سید پاشا زین جو بهرام بر تخت تو دانی که از شهر بار جهان که بود کما بله برتری مرا و چون رخ آیدت بگذرد به دولت خاقان که گوی همه بوم با من بر تخت به من تر بهرام سوزند خوا گمانده ام و زنده با تو بر پشته و دوش و جوی فرشتا و خاقان ز دیکه بهر کج بود خاقان از و مد بگو بهر معاف هم انکه در دین برتری خندیدم که بر تخت ای</p>	<p>بدر به شدت کشید بر دوش من کرد بر شغل ز خنکای نیکو را گرفت لکسی دست خاقان بنام کشی این اندر بهر نیکو بد ز پستی ز منم تا سراسر بی بهر روزه مرا بناد اگر که تر انده اگر روان بود بر جان او بهر کار من نکل و تو ز جیره که با بست در خشتند شد خاقان می خواند بهرام را که خاقان از و با فرخ این جهان را نوی بر همان جهان</p>	<p>بهر بار بر سرش اندون جو خاقان و دیار هم از پستی و پند بر سید و خود در پند تن آسان بود که بهر نیکو بد ز پستی از پستی سوزی چه چونند بر تر هم از پستی و پند که من او را و تازه زمر که ناچار زو با دانه و زو خشتی که بر من اندون دواب را با خاقان می کرد چنین ترک دنیا</p>

<p>عبدالله که پیشانی بود گران ما بران کس خشت قوی و مرد با بست جوی کشتی سر اگر زو را هم نشان در کار تو ای رها خندیدم بهر بهر خاقان و دیار بگو شد می بهر جو خاقان زو را بران که هستی شفا تو به نشیند بهرام کشتان جویند بهرام معاف تو از مش خاقان جوش و تر اندر خفا تو به نشیند که ز بد جانی که بدان امانت بهرام که زو را بد دولت بهرام زو بهر کشتی زو می بود بد دولت بهرام</p>	<p>نخستین روز کانی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی و کرد زو را بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی</p>	<p>بد دولت خاقان که جو خاقان و دیار بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی بهرام خجی در کشتی</p>
<p>بهرام خجی در کشتی</p>		
<p>جوان را بهوشد سال برز من و ترش بخت بر آید چنین بود کار و در سال سی به در روان تو در ده روشن که یک خورشید گناه مرا</p>	<p>که از پیش من ترش بخت بر داشتند یکبار نمود باز را می جای می آید ز در میان چشم دارویی ز کردار ناچاره آید که روزی ده او دست برده</p>	<p>جوان را بهوشد سال برز من و ترش بخت بر آید چنین بود کار و در سال سی به در روان تو در ده روشن که یک خورشید گناه مرا</p>

جهانم میرا نشو و انگشت بهت زبیر کو ساران آید
بز فیزه ابر میان دود که شدنک خار باغون آید

[illegible]

[illegible]

ایام برآورده گویند
 که آنگاه که در باغ
 بختیست ایامی که در باغ
 سیمه را در پیش پند مرا
 به آمد بدین زمان بزرگ
 شاخ رخا خنده و خنده
 ز مدت بدین چرخه
 بختیست ایامی که در باغ
 جان بیدار کاوش
 معانی با ساسان کردان
 بشمار از هر چه که در
 زانکه که چون آب بر کاش
 سر بند تو یادگار نیست
 شمار بی روی بر جان
 بنوم که بختیست ایامی که در
 ملک کن من خواهم بخت
 بر من بود و ختم کاوش
 که از هر که آید شمار
 بی هیچ دیدم خفا
 و بختیست ایامی که در
 بهر مودت با بد و بهر
 توار که در هر جا
 بی بدی که خاندن خواهم
 بد و مگر که از هر که
 ز تیار او در پیش بد و ختم

که آنگاه که در باغ
 بختیست ایامی که در باغ
 سیمه را در پیش پند مرا
 به آمد بدین زمان بزرگ
 شاخ رخا خنده و خنده
 ز مدت بدین چرخه
 بختیست ایامی که در باغ
 جان بیدار کاوش
 معانی با ساسان کردان
 بشمار از هر چه که در
 زانکه که چون آب بر کاش
 سر بند تو یادگار نیست
 شمار بی روی بر جان
 بنوم که بختیست ایامی که در
 ملک کن من خواهم بخت
 بر من بود و ختم کاوش
 که از هر که آید شمار
 بی هیچ دیدم خفا
 و بختیست ایامی که در
 بهر مودت با بد و بهر
 توار که در هر جا
 بی بدی که خاندن خواهم
 بد و مگر که از هر که
 ز تیار او در پیش بد و ختم

که آنگاه که در باغ
 بختیست ایامی که در باغ
 سیمه را در پیش پند مرا
 به آمد بدین زمان بزرگ
 شاخ رخا خنده و خنده
 ز مدت بدین چرخه
 بختیست ایامی که در باغ
 جان بیدار کاوش
 معانی با ساسان کردان
 بشمار از هر چه که در
 زانکه که چون آب بر کاش
 سر بند تو یادگار نیست
 شمار بی روی بر جان
 بنوم که بختیست ایامی که در
 ملک کن من خواهم بخت
 بر من بود و ختم کاوش
 که از هر که آید شمار
 بی هیچ دیدم خفا
 و بختیست ایامی که در
 بهر مودت با بد و بهر
 توار که در هر جا
 بی بدی که خاندن خواهم
 بد و مگر که از هر که
 ز تیار او در پیش بد و ختم

که آنگاه که در باغ
 بختیست ایامی که در باغ
 سیمه را در پیش پند مرا
 به آمد بدین زمان بزرگ
 شاخ رخا خنده و خنده
 ز مدت بدین چرخه
 بختیست ایامی که در باغ
 جان بیدار کاوش
 معانی با ساسان کردان
 بشمار از هر چه که در
 زانکه که چون آب بر کاش
 سر بند تو یادگار نیست
 شمار بی روی بر جان
 بنوم که بختیست ایامی که در
 ملک کن من خواهم بخت
 بر من بود و ختم کاوش
 که از هر که آید شمار
 بی هیچ دیدم خفا
 و بختیست ایامی که در
 بهر مودت با بد و بهر
 توار که در هر جا
 بی بدی که خاندن خواهم
 بد و مگر که از هر که
 ز تیار او در پیش بد و ختم

دلاور کیش ندانست با آن
که با او راهست چندی گن
چو میشد از او نا طویر
بدان تا تو باشی و با کاک
مرا گفتش برت با و کوی
از من بر زمین تیرا بهیست
هر کس که او بداند و داند
سخن بر چه کوی تو با خودم
چو تنها بدیدش از کجای
مرا بودم و ما در و هم بزم
اگر از سوی باشد بوی
سهمدار چینی یک جلد کرد
یکی بزم روز یکشنبه
بدان سپید با آن که بدید
مترقی شدنش از کجای
سرمه در دستش درود
برودی بزم کاسه بوی
با وی نشست بخند و دود
یکی که سوی برادر برود
نوا و عازم سپید یاد
بدان که بر کاشان
نشست تا موی تا موی
ندید از زلفان کجای
کشته و چرخ بران چرخ
نهادند و توان و می خند و خور

بزدل باشد پیش او نشسته
چنان تو جز از زلف کاکان
بر آن اسب کجی چو تیر
نهام طیران کند حوال
که گزیده کعبه بدیدی و روی
مگر خزان از و سستی
سخنها از انداخته بکشت
ترا اندرین لای سستی
از آن محضر تیر و کشت
کنون روز گاه دی که بهر
عجا تا مرا خود بدیدی و شوی
سواد چندان دو شاخ بود
که کدایت همان در چوید
بر کجاست با آن که از کاک
پسند از سواران
کجی سینه سر و کجی نکوت

بزدل کشتن تو نشسته
بدون کشتن کردیم اسب کفتم
شکستند از کشتن کاکان
میگفتند داش از کجی
چنان کان کان خود کفتم
سخنها بدین کوه پیوید
بدون کشتن کردیم اسب کفتم
سیاه ساه انداخته طویر
به و کشتن بهرام یاد بدید
کنون من تران از کجی
بگفتن از زلف کاکان
زن بر سر چرخ شد روی
ازین انداخته شد کون
هر کس که چون کشت
دو فرسنگ کشتی شد
با سنان نماند کس
بر شهر را و دلم را کشت
ندیدم زنی که چو کجی
بدان از زلف کاکان

بزدل کشتن تو نشسته
بدون کشتن کردیم اسب کفتم
شکستند از کشتن کاکان
میگفتند داش از کجی
چنان کان کان خود کفتم
سخنها بدین کوه پیوید
بدون کشتن کردیم اسب کفتم
سیاه ساه انداخته طویر
به و کشتن بهرام یاد بدید
کنون من تران از کجی
بگفتن از زلف کاکان
زن بر سر چرخ شد روی
ازین انداخته شد کون
هر کس که چون کشت
دو فرسنگ کشتی شد
با سنان نماند کس
بر شهر را و دلم را کشت
ندیدم زنی که چو کجی
بدان از زلف کاکان

نامک خورشید بر خورشید

بهر روز ناما و چون کبات
و نامی سوس و قاسان کس
کجاست کوی کجی کجی
بخت آن خورشید بر خورشید
چنین آن شهر بر کجی
بویشتند کوشه با کشت
بدان کجی کجی کجی
سیاه ساه انداخته طویر
به و کشتن بهرام یاد بدید
کنون من تران از کجی
بگفتن از زلف کاکان
زن بر سر چرخ شد روی
ازین انداخته شد کون
هر کس که چون کشت
دو فرسنگ کشتی شد
با سنان نماند کس
بر شهر را و دلم را کشت
ندیدم زنی که چو کجی
بدان از زلف کاکان

بهر روز ناما و چون کبات
و نامی سوس و قاسان کس
کجاست کوی کجی کجی
بخت آن خورشید بر خورشید
چنین آن شهر بر کجی
بویشتند کوشه با کشت
بدان کجی کجی کجی
سیاه ساه انداخته طویر
به و کشتن بهرام یاد بدید
کنون من تران از کجی
بگفتن از زلف کاکان
زن بر سر چرخ شد روی
ازین انداخته شد کون
هر کس که چون کشت
دو فرسنگ کشتی شد
با سنان نماند کس
بر شهر را و دلم را کشت
ندیدم زنی که چو کجی
بدان از زلف کاکان

بهر روز ناما و چون کبات
و نامی سوس و قاسان کس
کجاست کوی کجی کجی
بخت آن خورشید بر خورشید
چنین آن شهر بر کجی
بویشتند کوشه با کشت
بدان کجی کجی کجی
سیاه ساه انداخته طویر
به و کشتن بهرام یاد بدید
کنون من تران از کجی
بگفتن از زلف کاکان
زن بر سر چرخ شد روی
ازین انداخته شد کون
هر کس که چون کشت
دو فرسنگ کشتی شد
با سنان نماند کس
بر شهر را و دلم را کشت
ندیدم زنی که چو کجی
بدان از زلف کاکان

بند و کشتن شاهان و نوادگان معا و نیره و خود و همتان بر خستند بیدار دل بر دکان موجود شد بپوشیدن پیش بیاد و امان بیایند برمان بر سر زانو بر سر بیایند اندام و در کاس نه در کف دست و نه در کف تو با جامه کمال بر تخت سختی آید و اندام و جگر مهر کنون از پیش پای خسرت بکوه به شهر لای بکوه جهان جاوید لای بیزم و بکوهی نه زمین اندر سر کوهان است شاید که هر کس که بر آمد بر بفرز و زنی دران شیعی است و چون بود بدان خیر و بر کس بود کوفتند از پیش و بر کس بود مهر و از پیش و بر کس بود نگارن که نه بر کس بود بر سر کوهی که نه بر کس بود بد و کشتن و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود	روانرا به بدار و نوادگان بزرگش در اندک و بر کس نیز که ز روی بر کس بود خوانان بیایند پیش مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود	بهر مانی است و بر کس بود بر سر کوهی که نه بر کس بود نیز که ز روی بر کس بود خوانان بیایند پیش مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود	کمان و کشتن و بر کس بود بهر مانی است و بر کس بود نیز که ز روی بر کس بود خوانان بیایند پیش مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود
--	--	---	--

سایح کزین خورشید و باد

بهر مانی است و بر کس بود بهر مانی است و بر کس بود نیز که ز روی بر کس بود خوانان بیایند پیش مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود	سری بر کس بود و بر کس بود نیز که ز روی بر کس بود خوانان بیایند پیش مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود	کمان و کشتن و بر کس بود بهر مانی است و بر کس بود نیز که ز روی بر کس بود خوانان بیایند پیش مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود	بهر مانی است و بر کس بود بهر مانی است و بر کس بود نیز که ز روی بر کس بود خوانان بیایند پیش مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود مهر و بر سر زانو بر سر ز آن آمد و بر کس بود چون کشتن و بر کس بود
---	--	--	---

که گشت در دهان بدار زبرد	و نامیش سر برده جای داشت	سواران ماباک روز ببرد	شده بدی بدان گنج خور
به پره زده بر جای گنج زبرد	که در که خداییش گنج زبرد	چو بختش بر زود بودی	خردمند بودی و بهر بر
چو رفتی بد بختوری زبرد	که با فنی سوی برود چای	یکی چاه افکند بد بخت	برش بود و بالایی چاه
که هر چه دستها مافشید	ز بر نشو شد از بر زبرد	بر کردید و بد نشا چسب	لیکوان و بهر نه و چاه
زنا چیده و پیر زنا نبرد	به پاره کرد او هر در چسب	همان بخت کس بر بدو چسب	رومغان و از زرد و کرد
برویم نشان چل و دست	به پاره کرد و سر دلق چسب	سیر با خند نام شا چسب	چنان چاه هر که میسر کرد
چون در بری مردینه چسب	همی بافتن چاه را چسب	سر سال نو هر در زبرد	سیر با خند نام شا چسب
پیر دستان فروش زرد چسب	که خایکان بر کرد چسب	گشت روز توان چاه	ز شا دی چاه کرد یک چاه
بدان چاه چسب سیر چسب	توان نه رودی چسب	همی آفرین خواند زبرد	شسته را داد و چسب
زرد کان بر و کوه چسب	که خوش بر کرد گشت چسب	همی هر زمان شاه زبرد	چو شد سال شاس چسب

داستان امیر لشکر

که گشت در دهان بدار زبرد	و نامیش سر برده جای داشت	سواران ماباک روز ببرد	شده بدی بدان گنج خور
به پره زده بر جای گنج زبرد	که در که خداییش گنج زبرد	چو بختش بر زود بودی	خردمند بودی و بهر بر
چو رفتی بد بختوری زبرد	که با فنی سوی برود چای	یکی چاه افکند بد بخت	برش بود و بالایی چاه
که هر چه دستها مافشید	ز بر نشو شد از بر زبرد	بر کردید و بد نشا چسب	لیکوان و بهر نه و چاه
زنا چیده و پیر زنا نبرد	به پاره کرد او هر در چسب	همان بخت کس بر بدو چسب	رومغان و از زرد و کرد
برویم نشان چل و دست	به پاره کرد و سر دلق چسب	سیر با خند نام شا چسب	چنان چاه هر که میسر کرد
چون در بری مردینه چسب	همی بافتن چاه را چسب	سر سال نو هر در زبرد	سیر با خند نام شا چسب
پیر دستان فروش زرد چسب	که خایکان بر کرد چسب	گشت روز توان چاه	ز شا دی چاه کرد یک چاه
بدان چاه چسب سیر چسب	توان نه رودی چسب	همی آفرین خواند زبرد	شسته را داد و چسب
زرد کان بر و کوه چسب	که خوش بر کرد گشت چسب	همی هر زمان شاه زبرد	چو شد سال شاس چسب

که گشت در دهان بدار زبرد	و نامیش سر برده جای داشت	سواران ماباک روز ببرد	شده بدی بدان گنج خور
به پره زده بر جای گنج زبرد	که در که خداییش گنج زبرد	چو بختش بر زود بودی	خردمند بودی و بهر بر
چو رفتی بد بختوری زبرد	که با فنی سوی برود چای	یکی چاه افکند بد بخت	برش بود و بالایی چاه
که هر چه دستها مافشید	ز بر نشو شد از بر زبرد	بر کردید و بد نشا چسب	لیکوان و بهر نه و چاه
زنا چیده و پیر زنا نبرد	به پاره کرد او هر در چسب	همان بخت کس بر بدو چسب	رومغان و از زرد و کرد
برویم نشان چل و دست	به پاره کرد و سر دلق چسب	سیر با خند نام شا چسب	چنان چاه هر که میسر کرد
چون در بری مردینه چسب	همی بافتن چاه را چسب	سر سال نو هر در زبرد	سیر با خند نام شا چسب
پیر دستان فروش زرد چسب	که خایکان بر کرد چسب	گشت روز توان چاه	ز شا دی چاه کرد یک چاه
بدان چاه چسب سیر چسب	توان نه رودی چسب	همی آفرین خواند زبرد	شسته را داد و چسب
زرد کان بر و کوه چسب	که خوش بر کرد گشت چسب	همی هر زمان شاه زبرد	چو شد سال شاس چسب

داستان امیر لشکر

که گشت در دهان بدار زبرد	و نامیش سر برده جای داشت	سواران ماباک روز ببرد	شده بدی بدان گنج خور
به پره زده بر جای گنج زبرد	که در که خداییش گنج زبرد	چو بختش بر زود بودی	خردمند بودی و بهر بر
چو رفتی بد بختوری زبرد	که با فنی سوی برود چای	یکی چاه افکند بد بخت	برش بود و بالایی چاه
که هر چه دستها مافشید	ز بر نشو شد از بر زبرد	بر کردید و بد نشا چسب	لیکوان و بهر نه و چاه
زنا چیده و پیر زنا نبرد	به پاره کرد او هر در چسب	همان بخت کس بر بدو چسب	رومغان و از زرد و کرد
برویم نشان چل و دست	به پاره کرد و سر دلق چسب	سیر با خند نام شا چسب	چنان چاه هر که میسر کرد
چون در بری مردینه چسب	همی بافتن چاه را چسب	سر سال نو هر در زبرد	سیر با خند نام شا چسب
پیر دستان فروش زرد چسب	که خایکان بر کرد چسب	گشت روز توان چاه	ز شا دی چاه کرد یک چاه
بدان چاه چسب سیر چسب	توان نه رودی چسب	همی آفرین خواند زبرد	شسته را داد و چسب
زرد کان بر و کوه چسب	که خوش بر کرد گشت چسب	همی هر زمان شاه زبرد	چو شد سال شاس چسب

[illegible][illegible]

آعان داستان

زمین را بجای خود برشته باد
وز ایس فیروزی بخونیم نبرد

[illegible][illegible]

بدانت ماموی از آنجا که
 برسام غره و کون فلک
 به تری روز خوشتر از
 سخی خشت تیش یک
 جوید کس او بر بر
 خود اند دوست
 برسام کشته کن راه
 هم که به پیران
 جهاجوی ماموی
 جویند پیران
 خودی را روز
 سر کس که جویند
 که کاه و کون
 بدو کشتن کباب
 بدو بر نهاده
 جیون او با
 بسید کشتن
 بدو او با
 بشمیر و شش
 زخی بر کشتن
 بغر و کون
 سرش غار
 شاهی کوی
 جو ماموی

خوشایق است از میان
 یکسو ماما داری
 که مامو که کون
 بر دنگ پنج بر شام
 نزد خوار و دوست
 به پیش در فانی
 بسیار در کون
 کشته شد
 شاهی ز ماما
 سر کس که جویند
 خود شش و شش
 که چون تو بر
 نه خوشتر از
 بناید مامو
 شش با مامو
 جویند و شش
 که او شش
 براند نه ماما
 ماما نه ماما
 شش ماما
 جویند و شش
 که او شش
 براند نه ماما
 ماما نه ماما
 شش ماما

نکره پیران در شش
 بساید که مامو
 جو بر پیران
 ماما یک شش
 که سید شش
 هم که سید
 جیون داد
 کشته شد
 شاهی ز ماما
 سر کس که جویند
 خود شش و شش
 که چون تو بر
 نه خوشتر از
 بناید مامو
 شش با مامو
 جویند و شش
 که او شش
 براند نه ماما
 ماما نه ماما
 شش ماما

نکره پیران در شش
 بساید که مامو
 جو بر پیران
 ماما یک شش
 که سید شش
 هم که سید
 جیون داد
 کشته شد
 شاهی ز ماما
 سر کس که جویند
 خود شش و شش
 که چون تو بر
 نه خوشتر از
 بناید مامو
 شش با مامو
 جویند و شش
 که او شش
 براند نه ماما
 ماما نه ماما
 شش ماما



نکره پیران در شش
 بساید که مامو
 جو بر پیران
 ماما یک شش
 که سید شش
 هم که سید
 جیون داد
 کشته شد
 شاهی ز ماما
 سر کس که جویند
 خود شش و شش
 که چون تو بر
 نه خوشتر از
 بناید مامو
 شش با مامو
 جویند و شش
 که او شش
 براند نه ماما
 ماما نه ماما
 شش ماما

نکره پیران در شش
 بساید که مامو
 جو بر پیران
 ماما یک شش
 که سید شش
 هم که سید
 جیون داد
 کشته شد
 شاهی ز ماما
 سر کس که جویند
 خود شش و شش
 که چون تو بر
 نه خوشتر از
 بناید مامو
 شش با مامو
 جویند و شش
 که او شش
 براند نه ماما
 ماما نه ماما
 شش ماما

نکره پیران در شش
 بساید که مامو
 جو بر پیران
 ماما یک شش
 که سید شش
 هم که سید
 جیون داد
 کشته شد
 شاهی ز ماما
 سر کس که جویند
 خود شش و شش
 که چون تو بر
 نه خوشتر از
 بناید مامو
 شش با مامو
 جویند و شش
 که او شش
 براند نه ماما
 ماما نه ماما
 شش ماما

نکره پیران در شش
 بساید که مامو
 جو بر پیران
 ماما یک شش
 که سید شش
 هم که سید
 جیون داد
 کشته شد
 شاهی ز ماما
 سر کس که جویند
 خود شش و شش
 که چون تو بر
 نه خوشتر از
 بناید مامو
 شش با مامو
 جویند و شش
 که او شش
 براند نه ماما
 ماما نه ماما
 شش ماما

کتاب بنوعی الملك الوهاب وصلی

۱۱
حکایت از شیخ